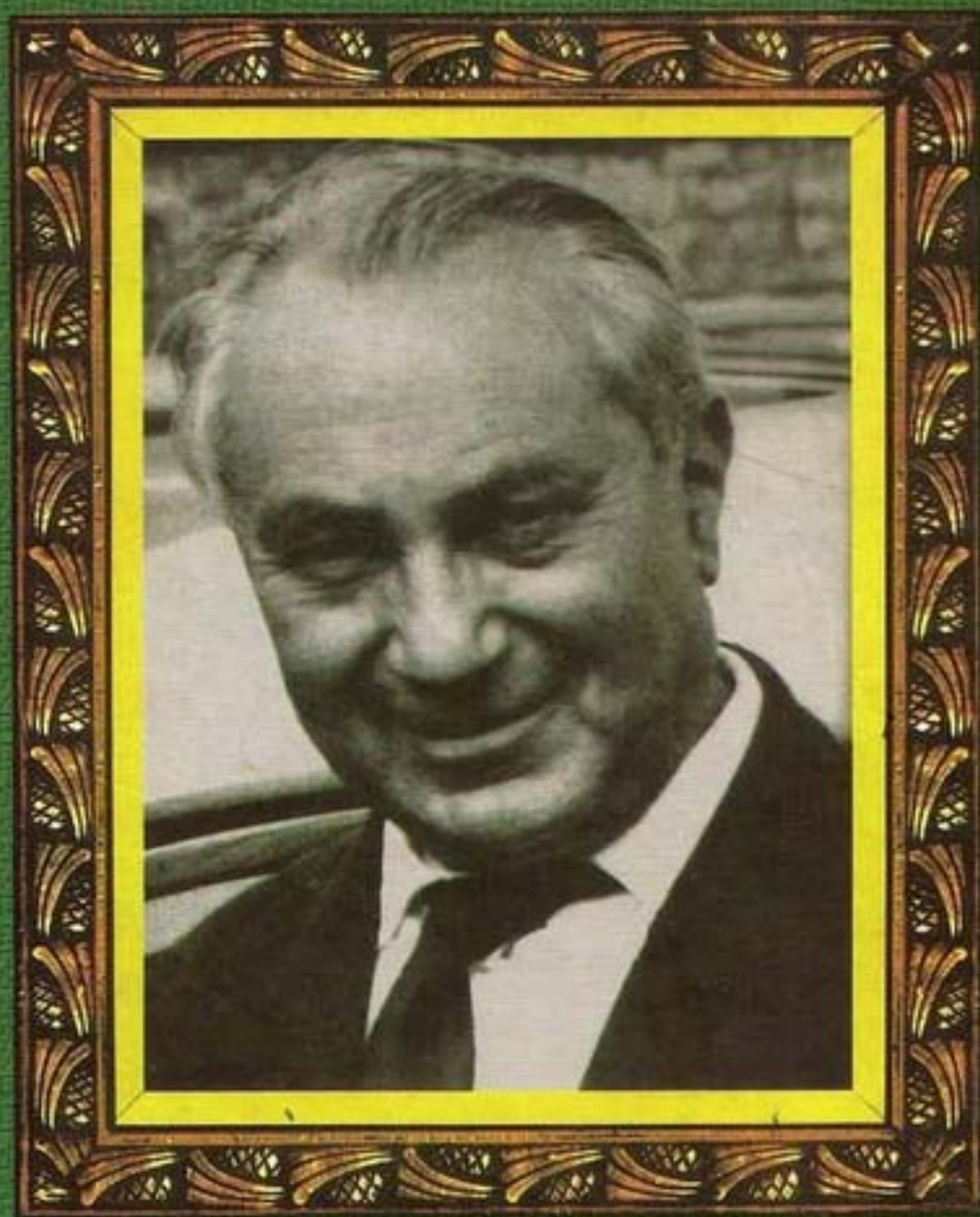




کهنه و نو

سید محمد علی جمالزاده



جمال‌زاده، محمدعلی، ۱۲۷۰ - ۱۳۷۶.

کهنه و نو / محمدعلی جمال‌زاده؛ به کوشش علی دهباشی. - تهران: سخن، ۱۳۸۰.
۲۹۰ ص. - (مجموعه آثار جمال‌زاده؛ ۱۰)

ISBN 978 - 964 - 6961 - 83 - 8

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

«به‌همراه کتابشناسی و فهرست مقالات نویسنده.»

کتابنامه به‌صورت زیرنویس.

۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ - گسردآورنده. ب.

عنوان.

۸۶۳/۶۲

PIR ۸۰۰۵ / آ ۱۲

ک ۵۶۷ ج

ب ۱۳۸۰

۱۳۸۰

۳۳۴ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

كهنه و نو

کهنه و نو

سیّد محمد علی جمالزاده

تهران - ۱۳۸۸

انتشارات سخن

کهنه و نو

سید محمد علی جمالزاده

به کوشش: علی دهباشی

چاپ سوم ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: صدف

چاپ: مہارت

انتشارات سخن - خیابان وحید نظری پلاک ۴۸

مرکز پخش: خ انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۰۶۶۷ - ۶۶۴۶۵۹۷۰

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 6961 - 83 - 8 شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۶۹۶۱ - ۸۳ - ۸

یادداشت هیأت امنا

نویسنده شهیر ایران سید محمد علی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امناء و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر

سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امناء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیأت امناء منصوب شدند. اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امناء:

محمد شکرچی‌زاده - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است. انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سیّد محمدعلی جمال‌زاده نکاتی مانند: رسم الخط، املاي کلمات و علايم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقّح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

فهرست

۱۳	 ثواب یا گناه
۳۹	 نمک گندیده
۷۱	 عقد تمهیدی
۱۰۱	 خانه به دوش
۱۳۹	 همزه و لمزه
۱۵۵	 عالم همقطاری
۱۸۳	 باج سبیل
۲۲۵	 دوقلو
۲۴۵	 زندگی نامه محمد علی جمالزاده
۲۶۲	 فهرست اهم مقالات جمالزاده
۲۷۴	 اسناد و نامه ها

ثواب یا گناه

ثواب یا گناه^۱

حبیبه سلطان که سال‌های دراز در خانه ما رخت‌شوئی می‌کرد پسرک بامزه‌ای داشت تخس و شیطان سهراب نام که او را سوری صدا می‌کردند و همه دوستش می‌داشتند و در همه جا لوسش می‌کردند.

روزی از روزهای اواسط پائیز که مادرش در آفتابرو سر طشت پر از کف صابون چمباتمه نشسته و عرق‌ریزان مشغول رخت‌شوئی بود سوری نمی‌دانم از کجا بچه‌گربه‌مردنی و لاغری را گیر آورده بود و دوسه ذرعی آن طرف‌ترک از مادرش چنانکه عادت کودکان است با او بازی می‌کرد یعنی چنان مادرمرده را عذاب می‌داد که صدای مرمزش بلند شده بود.

مادرش بنای فحش و نفرین را گذاشت و وقتی دید سوری اعتنائی

۱. این داستان اولین بار در مجله «خوشه» منطبعة تهران، شماره اول دی ۱۳۳۴ به طبع

ندارد و حتی جواب حرف‌های او را با بی ادبی می‌دهد از جا جست و طفلک را غافلگیر کرده حالا بزن و کی زن. با دست‌های خیس و صابونی به چوبک و اشنون آلوده چنان بی پروا بر سر و مغز بچه‌اش می‌کوفت که اگر خودم را نرسانده و در میان نیفتاده بودم مغز طفل معصوم را پریشان کرده بود.

سوری بیچاره با رنگ پریده و لک و لوچه کج و معوج در حالی که خونابه خفیفی با آب دماغ بهم آمیخته از گوشه دهانش روان بود به زمین نقش بسته بود و اشک می‌ریخت و زوزه می‌کشید.

بیچاره خود حبیبه سلطان هم از حال رفته بود. با موهای پریشان و چارقند پاره در پهلوی پسرش نشسته بود و حق‌هق گریه می‌کرد و از خالق و مخلوق می‌پرسید چه گناهی کرده است که در دست چنین تخم ناحق از خدا و بنده نترسی گرفتار گردیده است.

دلم به حالشان سوخت. گفتم حبیبه سلطان چرا این بچه را به مدرسه نمی‌گذاری تا هم خودت آسوده باشی و آب راحتی از گلویت پائین برود و هم او شاید آدم بشود.

گفت نان ندارم وصله شکمم بکنم. با کدام پول باید این تخم حرام را به مدرسه بگذارم. می‌فرمائید سرپیری بروم دزدی بکنم که آن هم از من ساخته نیست.

گفتم انشاءالله کاری خواهم کرد که مجاناً قبولش کنند و برای تو مخارجی نداشته باشد.

سوری پایش که به مدرسه رسید تغییر ماهیت داد. پسری از آب درآمد درس خوان و سروقت حاضریشو و معقول و مؤدب. گاه گاهی همراه مادرش منزل ما می آمد و نمره های مدرسه اش را به من نشان می داد و من هم متوجه بودم که همیشه سر و وضعش آبرومند باشد و سپرده بودم هر وقت مادرش برای رخت شوئی می آمد و دستمزدش را می پرداختند دو سه تومانی هم به اسم کمک خرج تحصیل پسرش به او بپردازند.

حالا سهراب جوانی شده بیست و یک ساله و تحصیلات متوسطه اش را تمام کرده و مثل اغلب جوانان دیگر پایتخت در یکی از ادارات دولتی کار می کند یا نمی کند و سر هر ماه حقوق مختصری که جواب قسمتی از حوائج او را بدهد دریافت می دارد. چیزی که هست مادرش سخت تنگ نفس شده دیگر از عهده رخت شوئی بر نمی آید و سر و کارش با طبیب و دوا و دواخانه می باشد. حقوق سهراب به هیچوجه جواب این قبیل مخارج را نمی دهد و مادر و پسر مجبور به همان کارهایی شده اند که عموماً هموطنان ما در این قبیل موارد بدان متوسل می گردند یعنی فروختن و گرو گذاشتن دار و ندار خود از دیگ و سینی و فرش و گوشواره و النگو. آرزوی سهراب همیشه این بود که بتواند وارد دانشکده طب بشود ولی به هردری زد تیرش به سنگ آمد و مساعدت ها و چاره سازی های من نیز بی نتیجه ماند و این آرزو به دل جوانک مانده بود و آه حسرت می کشید و اشک در چشمانش حلقه می بست و هفته ای یکی

دو بار خود را به جلو دانشکده می‌رسانید و تماشای دانشجویانی را می‌کرد که کتاب‌های قطور به زیر بازو از مدرسه بیرون می‌آمدند و با حال خراب و روح متلاطم به منزل برمی‌گشت.

مدتی بود که از او و از حال مادرش بی‌خبر بودم که ناگهان خبر رسید که سهراب آدم کشته است و گیر افتاده و زندانی است. بی‌نهایت اسباب تعجبم گردید و چون تا حدی تربیت‌شده خودم بود و به سرنوشتش بی‌علاقه نبودم در صدد تحقیق برآمدم که مسئله از چه قرار بوده است.

یک‌راست به منزلشان رفتم. در خانه باز بود و مادرش با چشمان نیم بسته در رختخواب مندرس پروصله و پینه‌ای افتاده بود و تا چشمش به من افتاد ناله‌اش بلند گردید و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

معلوم شد او هم خبر صحیحی ندارد و همینقدر از در و همسایه شنیده است که پسرش شبانه خود را از راه و بیراه به خانه حاج فتح‌الله که در همسایگی آنها منزل داشت و از ثروتمندان به نام شهر بود انداخته و حاج فتح‌الله را با کارد کشته و وقتی می‌خواسته فرار کند دستگیر شده و در زندانش انداخته‌اند.

دیدم مصیبت چنین مادری تسلیت‌پذیر نیست و هرطور هست باید ته و توی کار را درآورد و دید این قضیه از کجا آب می‌خورد.

در شهربانی رفیق و آشنا زیاد داشتم. یک‌سر بدانجا شتافتم و به هر ترتیبی بود اجازه حاصل نمودم که با سهراب ملاقاتی بنمایم.

از دیدن من خیلی خوشحال شد و چشمانش را از زور شرمندگی

به زیر انداخته در مقابل من ایستاده بود و لب هایش می لرزید و معلوم بود منتظر است بپرسم تا جواب بگوید.

گفتم: سهراب چه چیزها می شنوم. آیا این حرف هائی که می زنند راست است...

گفت: هرچه گفته اند راست است.

گفتم: می گویند از راه بام به خانه حاج فتح الله رفته ای و او را کشته ای.

گفت: راست است.

گفتم: برای چه به آنجا رفته بودی؟

گفت: برای دزدی.

گفتم: تو دزد نبودی.

گفت: هیچ دزدی اول دزد نبوده.

گفتم: تو مرد مدرسه دیده و کتاب خوان و علم دوستی بودی تو را با

دزدی و آدم کشی چه کار؟

گفت: از بس پهلوی مادر مریضم افتادم و آه و ناله شنیدم از عمر بیزار

شدم و گفتم بالای سیاهی که رنگی نیست. باید هرطور شده خودم را از

این کثافت و فلاکت بیرون بکشم. گفتم عجب راهی پیدا کردی.

می خواستی خودت را از کثافت بیرون بکشی تو منجلا ب افتادی. دزد

شدی. آدم کش شدی. مادرت هم از غصه تلف خواهد شد.

گفت بدبخت خلق شده ام. خدا هیچ کس را گدا و محتاج نکند. نکند

که عاقبتش همین است که می بینید. گفتم حالا جای این حرف ها نیست.

بگو ببینم اصل قضیه از چه قرار بوده است.

گفت این حاج فتح الله را می شناختید. مردی بود پولدار و پول دوست و خیرش به احدی نمی رسید و چون در همسایگی ما خانه داشت و با نوکرها و خدمتکارهایش آشنا بودیم از وضع زندگانش باخبر بودیم. همه می دانستند که مالش به خودش هم حرام بود و کاینات را برای پول می خواست و اگر در مقابل چشمش از گرسنگی می مردی حاضر نبود یک پول سیاه در راه تو خرج کند و حتی زن و اولادش هم مرگ او را از خدا می خواستند.

گفتم مگر نشنیده ای که الجنون فنون. این هم یک نوع جنونی است. تو که مسئول کار مردم نیستی. مال خودش بود می خواست خرج نمی کرد به من و تو ربطی ندارد.

گفت: صدای شما از جای گرم بلند است. اگر به جای من بودید و غم و غصه و دردها و آرزوهای هرگز به جایی نرسیده مرا داشتید اینطور حرف نمی زدید.

گفتم عزیزم اگر بنا بشود که هرکس غم و غصه ای دارد و آرزوهایش عملی نشده کارد بردارد و برود نصف شب شکم همسایه اش را سفره کند که چه خبر است مال خودش را نمی خواهد به چون ما اشخاص مفلس و گرسنه ای بدهد که دیگر سنگ به روی سنگ قرار نمی گیرد و باید فاتحه دنیا و هیأت جامعه را خواند.

گفت من فاتحه دنیا را مدتی است خوانده بودم. طاقتم طاق شده بود.

شیطان تو پوستم افتاد و وقتی به خود آمدم که کار از کار گذشته بود. گفتم تفصیل را درست برایم نقل بکن ببینم چه خاکی می توان برسر کرد.

گفت: مدتی بود که هروقت چشمم به این مرد می افتاد دنیا را به سرم می کوبیدند. چشم نداشتم او را ببینم و دلم می خواست حلقومش را بگیرم و بگویم این پول های مردم بیچاره ای را که به هزار حقه بازی خورده ای بالا بیاور.

گفتم سهراب جان، اسم این را حسادت و بخل و طمع و چشم تنگی گذاشته اند. همین مردم متمول هستند که به آنهایی که متمول نیستند نان می دهند. داور حقیقی خداست و هیچکس مسئول بد و خوب دیگران نیست.

گفت بله ما با چنین حرف ها دلمان را خوش می کنیم ولی وقتی من تصمیم گرفتم که هرطور شده خودم را به منزل این شخص برسانم و دستبرد مختصری بزنم که ابداً برای او تفاوتی نداشت ولی کار مرا راه می انداخت. این قبیل فکرها را به خود راه ندادم.

گفتم تو راه خانه را از کجا می دانستی؟

گفت صدبار از بالای بام خانه و اطاق ها رفت و آمد او را تماشا کرده بودم و همه کس در این محله می دانست که حاجی پول نقد و جواهر و اسنادش را در کدام اطاق و در کدام گنجی می گذارد.

گفتم اینها تمام به جای خود، تو دشمن مال او بودی، برای چه خود او

را کشتی. تو که آدم کش بار نیامده بودی.

گفت این دیگر از برگشتگی طالع من بود. همین که با هزار ترس و لرز و احتیاط و دلهره در آن تاریکی شب وارد آن اطاق کذائی شدم و چشمم به آن گنجه افتاد و داشتم اسباب و ابزاری را که برای باز کردن گنجه حاضر کرده بودم از جیب بیرون می آوردم ناگهان حاجی را دیدم که چراغ جیبی برقی در یک دست و طپانچه در دست دیگر با لباس خواب در مقابلم سبز شد. از چشم هایش چنان آتش می بارید که مرگ را به چشم خود دیدم. به کمترین حرکتی گلوله در مغزم می نشست.

اسبابی که برای باز کردن گنجه در دست داشتم مثل کارد تیز و بلند بود. به یک ضربت به شکمش فرو بردم و همین که فریادش بلند شد و به زمین افتاد بدون اینکه بفهمم کارش به کجا کشیده بی محابا خودم را از پنجره بیرون انداختم و وقتی به خود آمدم که دیدم پهلوی و ران چپم چنان ضربت دیده و درد می کند که قدم از قدم نمی توانم بردارم و چند نفر دورم را گرفته اند و صحبت از شهربانی و پاسبان و پلیس و کلانتری در میان است و از داخل عمارت صدای شیون و فغان زن ها بلند است و فهمیدم حاجی کشته شده است...

همینکه صحبت سهراب بدینجا رسید ناگهان بغض غریبی گلایش را گرفت به طوری که نفسش بند آمد و دهانش باز ماند و چنانکه گوئی به سجده افتاده است با پیشانی به زمین آمد در حالیکه حالت تشنج شدیدی برسر تا پایش مستولی گردیده بود...

در آن حالت استمالت خاطر چنین آدمی بی حاصل بود و چون وقت ملاقات هم سرآمده بود همینقدر دستی به سر و شانهاش کشیدم و با خاطری سخت پریشان از زندان بیرون رفتم.

حاج فتح الله در همان اطاقی که زخم خورده بود جان سپرده بود. خیلی دلم می خواست در مجلس ختمش که به غایت باشکوه برگزار شد حاضر شوم ولی پایم جلو نرفت و ترسیدم چون مرا حامی سهراب می دانند خوش آیند نباشد.

دو سه بار سری به حبیبه سلطان زدم. مثل اینکه حالت بهتری به او دست داده باشد چندان از پرسش حرفی نمی زد و کمتر می نالید و اغلب صحبت هایی که با خودش می داشت حکم هذیان را داشت و مربوط به عوالم جوانی خودش و پدر و مادر و شوهرش بود. زن فقیری از همسایگانش را به پرستاری او گماشتیم و خودم به منظور استخلاص سهراب دست به کار یک سلسله اقداماتی گردیدم که هرچند خوب می دانستم بی نتیجه خواهد ماند باز نمی توانستم جلو خودم را بگیرم.

وکلائی عدلیه خیلی وعده ها می دادند و می گفتند درموقع مدافعه قتل واقع شده است و اسباب تخفیف مجازات خواهد بود. دلم را به همین عناوین خوش کردم و باز اجازه تحصیل کرده با مقداری خوراکی و دو سه قوطی سیگار به دیدن سهراب رفتم.

وای که او را در چه حالی دیدم. از سهراب به آن رعنائی و دلپذیری چیزی باقی نمانده بود. مثل اشخاص مسلولی که یک پایشان در گور باشد

رمقی در او باقی نبود. باز تا مرا دید به گریه افتاد. موهایش چند روز بود که گوئی رنگ شانه ندیده بود از اطراف درهم و برهم دسته به دسته به روی پیشانی و صورتش افتاده و دهانش یکباره کج مانده بود.

سیگاری آتش زده به دستش دادم. در نیم دقیقه با پک‌های پرزور متوالی به آخر رسانید و ناگهان چشمانش را در چشمان من دوخته گفت ای کاش کمکی می‌کردید که بتوانم خودم را تمام کنم.

گفتم این حرفها کدام است. وکلای مبرز عدلیه اطمینان می‌دهند که نجات خواهی یافت.

گفت خدا نخواهد نجات بیايم. تمام امید من به این است که محکوم به اعدام بشوم و کلک‌کننده شود و از این عذابی که هر ساعت مرگ را در مقابل چشمم مجسم می‌سازد رهائی بیايم.

گفتم سهراب جان مقصودت را نمی‌فهمم. مقصودت چه عذابی است...

گفت آقای من، من آدم کشته‌ام. من یک نفر بنده خدای بی‌گناهی را کشته‌ام. هر قدر هم بد باشد مستحق کشته شدن که نبود. من قاتلم. من آدم کشم. وای بر من وای...

گفتم سهراب اتفاقی افتاده است تو نکشته بودی این آدمی که جن و انس مرگ او را از خدا می‌خواستند خودش می‌مرد. شاید گرفتار هزار نوع مرض و بیچارگی می‌گردید. از کجا که به زخم معده و سرطان مبتلا نمی‌شد. تقدیر چنان خواسته بود و هیچ جای این صحبتها و بی‌تابیها

نیست.

گفت من خودم همه این چیزها را می دانم و صد بار در گوشه همین زندان در تاریکی شب همین صغرا و کبراها را برای فریب دادن وجدان خود چیده ام و واچیده ام ولی فایده ندارد. تمام ذرات وجودم به من می گویند که تو آدم کشته ای و نفس زنده ای را معدوم ساخته ای و حق نداشته ای و ظلم کرده ای و بدترین فجایع و معصیت ها را مرتکب شده ای و روسیاه ابد و ازل هستی و خواهی بود...

گفتم تمام مذاهب به توبه و انابت اعتقاد دارند تو هم اگر در مقابل خالق و مبدأکل از روی خلوص نیت و صفای باطن توبه کنی یقین دارم که توبهات قبول خواهد شد.

گفت نمی خواهم توبه ام قبول شود. گناه بزرگی کرده ام و طنابی می خواهم که به این حلقومم بیندازم و خودم را خلاص کنم. این زندگی هر دقیقه اش برای من حکم مرگ را دارد و حتی نفس کشیدن برای من به صورت سخت ترین شکنجه ها درآمده است و تنها چیزی که از خدا و از دنیا و از مردم و از شما که در این عالم تنها کس و یار و یاور من هستید می خواهم مرگ است... مرگ. دو دقیقه فرصت و نیم ذرع طناب کافی است...

باز مثل دفعه اولی که به دیدنش رفته بودم اول به زانو در آمده و سپس بلا اختیار خم شد و پیشانی اش به خاک آمد و بدنش بنای لرزیدن و تشنج را گذاشت. تاب مشاهده چنین منظره ای را نداشتم بیرون رفتم.

دو سه روز پس از آن خبر آوردند که حبیبه سلطان بدون آنکه رنج و تعبى احساس کرده باشد چنانکه گوئى به خواب رفته به عالم دیگر شتافته و یکباره از رنج و محنت آنهمه رخت شوئى ها رهائى یافته است. در گوشه‌ای از قبرستان بیرون دروازه به خاکش سپردیم و به رسم نشانه نیمه آجرى بر بالای مزارش نصب کردیم و به جان آفرین و جان گیرنده اش سپردیم و به شهر برگشتیم.

چند روزى با خود در کشمکش بودم که خبر وفات مادرش را به سهراب ببرم یا نه. اول ترسیدم این غم نیز سر بار غمهای دیگرش گردد ولى وقتى آن حالت پریشان و آشفتگی خاطر او را به یاد آوردم پیش خود گفتم باشد که خبر مرگ مادرش او را مشغول بدارد و از آن تلاطم درونى مهلک و مخوف رهائى بخشد و از این رو مصمم شدم که خودم را به او برسانم و او را از ماجرا باخبر سازم.

برای تحصیل اجازه ملاقات با زندانى پس از مدتی معطلی و سماجت وارد اطاق دفتر رئیس زندان شدم. مرد مؤدبى بود و آشنائى دورى با من داشت و بدون چون و چراهاى معمولی اجازه لازم را داد.

گفتم آخرین بار که این جوان زندانى را دیدم دلم خیلی به حالش سوخت و بى نهایت پریشان بود و مدام آرزوى مرگ مى کرد و از خودکشی صحبت مى داشت.

گفت برخلاف اغلب زندانیانى که ما در اینجا داریم زیاد حساس است و از قرارى که گزارش مى دهند گویا از کرده خود سخت پشیمان است و

مدام با شخصی که به دست او به قتل رسیده در گفتگو است و از او حلالی می‌طلبد و سپرده‌ام مراقب او باشند که مبادا صدمه‌ای به خودش برساند. پرسیدم آیا هیچ معلوم شده که چه فکری درباره‌اش دارند.

گفت قضیه روشن است. آدم کشته و برای همین دزدی و آدم‌کشی نصف شب وارد خانه مردم شده است و گمان می‌کنم همین امروز و فردا محکمه حکم اعدامش را صادر نماید.

گفتم مگر نمی‌دانید که برای مدافعه از خود مرتکب قتل شده است و باید برای مجازات او تخفیف قائل شد.

گفت والله من با این قبیل مسائل قضائی زیاد آشنا نیستم ولی از قرار معلوم قضات متقاعد نشده‌اند و دادستان اعدام او را خواسته است و تصور می‌رود که پیش ببرد.

به همراهی یک نفر پاسبان یک راست از اطاق دفتر رئیس زندان به محبس سهراب رفتم. به اکراه هرچه تمامتر قدم برمی‌داشتم و می‌دانستم که باز تا چشمش به من بیفتد همان حالت ناراحتی و شکنجه روحی به او دست خواهد داد و مرا نیز سخت ناراحت خواهد ساخت. اما وقتی در را باز کردند و داخل اطاقش شدم به قدری تعجب کردم که باورکردنی نیست. دیدم با سر و وضع مرتب و لباس‌های پاک و موهای شانه خورده روی رختخوابش نشسته و در نهایت آرامی و خوش‌روئی مشغول کشیدن سیگار است و از همان صوت و لهجه سلام و علیک و تعارفش فهمیده می‌شد که به کلی احوالش دگرگون گردیده و آدم دیگری

شده است.

تصور کردم شاید برای اینکه کمتر بی تابى بکند فریبش داده‌اند و گفته‌اند تبرئه شده‌ای ولی به زودی فهمیدم که قضیه به کلی طور دیگری است و این قلب ماهیت از جای دیگری آب می‌خورد.

گفتم ماشاءالله امروز حالت خوب است و سردماغت می‌بینم. حقش هم همین است. هیچ جهت نداشت آن طور پریشان باشی و دیوانگی بکنی. انشاءالله همین امروز و فردا مژده تبرئه‌ات می‌رسد و به خوشی و سلامتی بیرون می‌آئی و زندگی و جوانی را از سر می‌گیری و دیگر هرگز نمی‌گذاری شیطان تو پوستت برود.

گفت ای آقا هر قدر هم احمق باشم با این حرف‌ها دل خودم را خوش نخواهم کرد و خوب می‌دانم چه سرنوشتی در انتظار من است و نه تنها از مرگ و اعدام نمی‌ترسم بلکه با جان و دل خواهان آن هستم و به راستی از این زندگی که یک دقیقه به مراد دل من نمی‌گردد سیر و وازده و خسته شده‌ام و تشنه آسایش هستم.

گفتم در این صورت از این تغییر حالتی که امروز در تو می‌بینم چیزی دستگیرم نمی‌شود.

گفت همان طور که ملاحظه فرمودید فکر این حاجی فتح‌الله داشت مرا دیوانه می‌کرد. مردم هر چه می‌خواهند بگویند اما من به قصد آدم‌کشی وارد خانه این شخص نشده بودم.

من فکر کرده بودم که اگر یک دو سه هزار تومانی از دستبرد به مال او

نصیبم بشود برای او که چند کروار مال و منال و ملک و ثروت دارد به کلی
 علی السویه خواهد بود در صورتی که من می توانم با همان پول وارد
 دانشکده طب بشوم و با عشقی که به درس و تحصیل این علم دارم از
 مدرسه طبیب بیرون بیایم و یک عمر زندگی و رفاه خودم را و مادر پیرم را
 تأمین نمایم ولی تقدیر آنطور خواست و این مرد به دست من به قتل رسید
 و اگر چه می دانم که وجودش منشأ خیر و برکتی نبود و خود من هم
 هروقت چشمم به آن شکم گنده و آن قیافه تلخ و عبوس می افتاد که
 انگاری نقطه به نقطه اش را با سکه قلبی که از ضرابخانه طمع و بی انصافی
 و غل و غش بیرون آمده باشد مهر کرده اند سرتا پای وجودم را فرا
 می گرفت با این همه دلم نمی خواست به عمر و زندگی منحوس او
 به دست من پایان داده شود و وقتی که به یادم می آمد که من قاتلم و قتل او
 به دست من بوده است و روز قیامت باید جواب خدا را بدهم و هر قطره
 خون او مرا در زیر آفتاب صحرای محشر مورد مؤاخذه قرار خواهد داد.
 گردهام تیر می کشید و سرم دوار برمی داشت و چنان از عمل خودم
 منفعل و پشیمان می شدم که از صمیم قلب طلب مرگ می کردم. اما
 پریشب وقتی از زور استیصال و پریشانی بعد از دوسه شب بی خوابی گیج
 و ناتوان روی همین تخت خواب افتادم و از حال رفتم ناگهان دیدم حاجی
 فتح الله بشاش و خندان وارد اطاقم شد و آمد پهلویم ایستاد و در حالی که
 با دست خود به آهستگی موهایم را نوازش می داد با صدائی که همه
 لطف و مهربانی بود گفت سهراب جان خدا پدرت را بیامرزد که مرا

نجات دادی. اگر بدانی چقدر از تو ممنونم. من عمرم به پنجاه و نه رسیده بود و مزه استراحت را نچشیده بودم. از همان ایام طفولیت و از وقتی که یادم می‌آید و در دکان سمساری پشت بازار مرغی‌ها شاگرد پادو بودم و چون پدر و مادر و منزلی نداشتم شب‌ها بدون آنکه استادم خبردار بشود در همان پای سکوی دکان بغل سگ‌ها می‌خوابیدم و به‌هردزدی و حیزی بود یک‌شاهی یک‌شاهی روی هم می‌گذاشتم و لای کهنه می‌پیچیدم و در سوراخ و سنبه‌های پستوی دکان قایم (غایب) می‌کردم تا روزی که تاجر معتبر این شهر گردیدم و حاجی شدم و دم و دستگاه پیدا کردم. باور کن که نفهمیده بودم راحتی چیست و زندگی چه مزه‌ای دارد. همانطور که خودت خوب فهمیده بودی تمام فکر و ذکرم جمع‌آوری مال بود و بس. برایم کاملاً مساوی بود که از چه راهی باشد همین قدر که حفظ ظاهر می‌شد و قانوناً کسی نمی‌توانست ثابت کند که این مال از راه حرام و غیرمشروع به دست من آمده است خاطر جمع بود و اعتنا به بغض و حب مردم حتی زن و بچه و کس و کار خود نداشتم و وقتی شب می‌خواستم بخوابم و فکر می‌کردم که امروز باز چیزی به سرمایه‌ام افزوده شده است از خودم و از دنیا راضی می‌شدم. اما افسوس که فکر و خیال نمی‌گذاشت بخوابم چه بسا در همان عالم خواب و بیداری می‌دیدم یکی از مدعی‌های زیادی که داشتم برضد من در دادگستری اقامه دعوی کرده و دارند مرا محکوم می‌کنند و کسی به وعده و وعید من اعتنائی ندارد و می‌گویند باید سر کیسه را شل کنی، سراسیمه از خواب می‌پریدم و

قلبم می زد و سرم درد می گرفت و معدۀ خرابم به مالش می افتاد و عرق سرد بر بدنم می نشست و ساعت ها از این پهلوی به آن پهلوی غلت می زدم و نقشه می چیدم و صبح سحر هنوز یک پیاله چای خورده و نخورده مثل سنگ تاتوله خورده تو کوچه ها می افتادم تا به هرنحوی شده نگذارم کلاهی به سرم بگذارند.

از جنس وکیل و سناتور و روزنامه نویس و وزیر و معاون به قدری بدم می آمد که اندازه نداشت ولی برای حفظ منافعم مجبور بودم هرروز و هرشب به اینها شام و ناهار بدهم و جانم جانم تحویل بدهم و قربانشان بروم و تصدقشان بشوم و چون من آدم دندان گردی که جان به عزرائیل نمی داد و از آب کره می گرفت به این مردم بیکار و ولنگار باج سبیل بدهم و به اشخاص یک لاقبائی که شکمشان از گرسنگی قارقار می کرد و عایدات مقرر و مرتبشان از نوکر من کمتر بود با هزار زبان تملق بگویم و صد نوع خوش زبانی کنم و چاپلوسی به قالب بزنم. من اساساً از سیاست بازی بیزار بودم و از رجال سیاسی رم می کردم ولی برای مصلحت روزگار روز باید با دست راستی ناهار بخورم و شب توده ای را برای اینکه در و همسایه ها خبردار نشوند از راه و بیراه برای شام به منزلم ببرم و به همه دروغ بگویم و تمام حرف های دوپهلوی آنها را بشنوم و به روی خود نیاورم و بله بله تحویل بدهم. زخم معدۀ پیدا کرده بودم ولی وقت و فرصت کو که به طبیب مراجعه نمایم و اصلاً مگر دلم می آمد پولی را که با آن همه خون دل اول یک شاهی یک شاهی بعد سال های دراز

یک قران یک قران و بعدها یک تومان یک تومان و عاقبت صد تومان صد تومان و هزار تومان هزار تومان روی هم گذاشته بودم به طبیب و دوا بدهم. فشار خون عذابم می داد، اعصاب دیگر برایم نمانده بود، ضیق نفس پیدا کرده بودم، دهانم بوی خلا گرفته بود، دندان هایم خراب شده بود و وقتی پهلوی زخم می خوابیدم ملتفت بودم که صورتش را برمی گرداند و از من بیزار است و باز در صدد برنمی آمدم که راه علاجی پیدا کنم. خوب متوجه بودم که کس و کار و حتی نوکر و کلفت چه گوشه ها و کنایه ها می زدند ولی به روی خودم نمی آوردم و تنها در موقع پرداختن حقوق و مواجب تلافی درمی آوردم. زندگی سگ داشتم و ملتفت هم بودم ولی حرص و طمع نمی گذاشت تغییری در طرز کار و زندگی بدهم و با هزار دلیل و برهان هم به خودم و هم به سایرین ثابت می کردم که راه حقیقی همان راهی است که من می روم و اگر احیاناً کسی متقاعد نمی شد گوشه حساب و دارائی بانکم را نشان می دادم و فلک را مجاب می کردم. خلاصه چه درد سر بدهم خودت خوب می دانی چه قماش آدمی بودم و چه نوع زندگانی می کردم. وقتی مردم ساده را می دیدم که با زن و بچه و دوست و رفیق به گردش می روند و می گویند و می خندند و می خورند و می آشامند از زور حسرت کارم به حسادت می کشید و آرزو می کردم زمین دهان باز کند و آنها را ببلعد که چشم من آنها را نبیند ولی ظاهرسازی می کردم و می گفتم حیف از این مردم که وقت عزیز را اینطور به بطلالت می گذرانند و به فکر بهبود اوضاع خود و هموطنان خود نیستند و مثل

حیوانات می چرند و عرعر می کنند و به فکر فردای خود و فرزندان خود نیستند. اصلاً ماشینی شده بودم برای جمع آوری پول که دست روزگار با کلید آز و طمع کوکم کرده بود و عقربک هایم روز و شب کار می کرد و در گوش وجودم تیک تیک می کرد و فرصت نمی داد که بفهمم خوشبختم یا بدبخت، کامکارم یا ناکام. یادم می آید یک روز که از چهارسو کوچک می گذشتم صدای درویشی به گوشم رسید که این شعر را می خواند:

«برانیم تند و بتازیم تیز چو آسوده گردیم گویند خیز»

چنان اوقاتم تلخ شد که پنداری فحش پدر و مادرم داده اند و چیزی نمانده بود با عصا کله اش را خرد کنم.

چنانکه لابد می دانی از جمله کارهایم یکی هم تجارت پشم و پنبه بود که با تدابیری که به عقل جن نمی رسید از رعیت ایرانی ارزان می خریدم و به مشتری فرنگی گران می فروختم. روزی که بار به تهران باید برسد شبش خواب نداشتم و بوق سحر سرزده به کاروانسرائی که بار را در آنجا می انداختند مثل اجل معلق وارد می شدم و بازویم را تا آرنج در عدل های پشم و پنبه می طپاندم که مبادا فروشنده و یا دلال و چارپادار و قاطرچی از جنس دزدیده سنگ به جای آن گذاشته باشند و وای به وقتی که مچشان را گیر می آوردم، آتشی روشن می ساختم که دنیا را می سوزانید ولی روزی خبر رسید که وقتی پنبه ای را که به آلمان ها فروخته بودم در هامبورگ از کشتی پیاده می کردند سجاف عدل پاره شده بود و قطعات سنگ و آجر از لای آن به سر حمال ها باریده بود. گرچه آن سنگ و آجر را

به دست بریده خودم لای پنبه گذاشته بودم در مقابل دادگستری به خدای محمد و موسی و عیسی و به دوازده امام و چهارده معصوم قسم های شداد و غلاظ خوردم که روحم از این قضیه بی خبر است و هرطور بود گناه را به گردن شرکت بیمه انداختم و پدر فرنگی را سوزاندم و حرف خودم را پیش بردم و پول ها را به کیسه زدم. ای تف به چنین تجارتی و به چنین زندگی که حالا وقتی به یاد آن می افتم از خجالت آب می شوم. ای تف براین کار و براین زندگی...

وقتی سخن حاجی فتح الله بدینجا رسید این آدمی که از شمر ذی الجوشن شقی تر بود و حاضر بود برای صد دینار علی اصغر حسین را به دست خود سربرد ناگهان حق هق بنای گریستن را گذاشت. بطوری که اشکش از روی ریش و سبیل گذشته روی سر و موی من باریدن گرفت. دلم به حالش سوخت. دستش را گرفتم و پهلوی خودم به روی تخت خواب نشاندم و سیگاری آتش زده به گوشه لبانش جا دادم و گفتم عیبی ندارد اشک بریز که گریه بر هر درد بی درمان دواست. مدتی همانطور شانه هایش بالا می رفت و پائین می آمد و اشک می ریخت و سپس با صورتی که چهار انگشت از اشک خیس شده بود دنباله صحبت را گرفته گفت:

بله چه درد سر بدهم در بحبوحه همین دغل بازی ها و جان کندن ها و حرام زادگی ها و قیل و قالها و کشمکش ها و سگ دوی های بی انتها و پردرد سر که اسمش را تجارت و کار و زندگی گذاشته بودم بود که به دست مشکل گشای تو عمرم به پایان رسید و دشنه تو مفتاح الفرج رستگاریم

گردید. به محض اینکه فهمیدم که دنیا عوض شده است و وارد دنیای دیگری شده‌ام نفسی کشیدم و دور و بر خودم را نگاه کردم و وقتی دیدم که جای خلوت و دنجی است و پای معامله و امکان داد و ستد در میان نیست و مثل این است که حس سودپرستی و مال و مکنت در وجودم خاموش شده است چنان خودم را راحت و فارغ دیدم که هرگز ندیده بودم و از آن ساعت به بعد هر لحظه و هر آن بر لذتی که ازین عوالم نوظهور می‌بردم، می‌افزاید و یقین دارم که در دالان بهشتم و مطمئنم که دارم به طرف بهشت می‌روم و هر دقیقه هزار بار به عمر و جوانی تو دعا می‌کنم که اگر تو نبودی من باز باید سال‌ها لابلای همان آلودگی‌ها مثل کرم بلولم و بغلطم تا روزی پس از هزار درد و بیماری و علیلی و شاف و تنقیه در مقابل چشم عده‌ای که همه مانند سگهائی که جلو دکان قصابی دم جنبان چشم به راه یک تکه استخوان باشند منتظر مرگم هستند و همه با زبان دروغ و دورویی برای بقای عمر و دولتم دعا می‌خوانند و نذر و نیاز می‌کنند دم سیخ بشوم و چانه بیندازم و این مال لعنتی را که تنها خزینه دار آن بوده‌ام و برای میراث‌خوارگان خود با آن همه خون دل جمع کرده‌ام به آنها واگذارم و بدانجائی بروم که عرب نی می‌اندازد. تو جوانمرد مرا از این ذلت و نکبت نجات دادی. دست مرا گرفتی و در وسط جاده نورانی عافیت و رستگاری مطلق رها ساختی. اگر هزار سال تمام با صد زبان از تو سپاسگزاری کنم باز کم کرده‌ام. آرزوی دیدارت را داشتم. هرطور بود سراغت را گرفتم و خودم را در اینجا به تو رساندم که صورت ماهت را با

یک دنیا خلوص و پاکی ببوسم و به تو بگویم که من دستم خالی است و از عوض دادن به تو عاجزم خداوند خودش که عالم بالخفیات است و هر سر و هر رمزی را هزار بار بهتر از من و تو می داند به تو عوض بدهد که این نوع نیکی ها را با متاع دنیا هرگز نمی توان عوض داد و تلافی کرد. حالا دیگر خدا حافظ ترا به خدا می سپارم...

وقتی چشم هایم را گشودم تنها بودم ولی هنوز صورتم از اشک های حاجی تر بود و بوی سیگاری هم که کشیده بود و ته نیم سوخته آن در جلو تخت خوابم به زمین افتاده بود، در اطاق پیچیده بود. نمی خواستم باور کنم که این واقعه جز خواب و خیال چیز دیگری بوده است ولی صدائی در گوش جان و در اعماق وجدانم مدام تکرار می کرد که آنچه دیدی و شنیدی عین واقع و حقیقت صرف است و هیچ جای تردید و شک و شبهه ای نیست. به قدری این صدا را شنیدم که هراندیشه باطلی را از باطن بیرون راندم و یقین و ایمان قطعی برایم حاصل شد که روح حاجی بوده که به دیدنم آمده و آن اظهارات را کرده بوده است و اصلاً مثل اینکه به کلی عوض شده باشم تمام آن وسوسه ها و دغدغه ها فراموش شد و صفای باطن عجیبی که مانند آن را هرگز احساس نکرده بودم در خود دیدم و مانند آدمی که از حمام گرم و نرمی بیرون بیاید خودم را یکسره از هر پلیدی و آلودگی پاک و منزّه یافتم و از همان پریشب برای خودم عالمی پیدا کرده ام که ماورای این عالمهاست و در لذت و آسایش خاطری غوطه ورم که تصور می کنم کمتر کسی مزه آن را چشیده باشد.

حالا دیگر مرگ و زندگی برایم یکسان است و هردو را به یک چشم می بینم و به رأی العین بر من مکشوف گردیده که زندگی آب باریکی بیش نیست که به دریای بیکران مشیت غیبی می ریزد و وجود وقتی موجودیت پیدا می کند که صیقل عدم دیده باشد...

گفتم سهراب عجب عارف از آب درآمده ای مبارک باشد ولی حالا که مرگ را با این چشم می نگری افسوس دارم که باید خبر بدی به تو بدهم. امروز درست یک هفته است که مادرت به رحمت ایزدی پیوسته است و خودم ایستادم تا غسلش دادند و کفنش کردند و در جای خوبی دفنش کردیم. انشاءالله به زودی بیرون می آئی تا باهم به زیارت مزارش برویم... مثل اینکه خبر خوشی شنیده باشد چهره اش برافروخت و آثار بشاشت در قیافه اش نمودار گردید و گفت الحمدلله رب العالمین. تنها غم و غصه ام همین فکر این مادر بود که لابد برای خاطر من از غصه تلف شده است و می ترسیدم بروم و تنها و بی کس و بی نان و بی پرستار بماند. چه خوب کاری کرد که پیش از من رفت. خدا رحمتش کند که شیرزن و بهترین مادرها بود.

وقت سرآمده بود. سهراب را بوسیدم و از زندان بیرون رفتم. دو روز بعد سه شنبه بود خبر رسید که محکوم شده و صبح پنجشنبه اول وقت اعدامش می کنند. هرچه خواستم جلو خواهش نفس را بگیرم و در اعدامگاه حاضر نشوم دلم گواهی نداد. درست سر وقت خودم را بدانجا رسانیدم.

طولی نکشید که سهراب را آوردند. دار حاضر بود و یک راست بردنش پای دار. گویا در میان چند نفری که برای تماشا آمده بودند با چشم در پی من می‌گشت. وقتی چشممان به چشم یکدیگر افتاد لبخند بی‌رمقی برگوشه لبانش نقش بست و با سر اشاره مختصری نمود که خدا حافظی و وداع را می‌رسانید. من هم جوابش را دادم.

وقتی طناب پائین آمد من هم با تماشاچیان دیگر نزدیکتر رفتم. با همان لبخندی که حداکثر سکینه و سکون را می‌رسانید شنیدیم که می‌گوید «به به بر این آسودگی و بر این خوشی» و با تأنی هرچه تمامتر خفتی را که بر سر طناب زده بودند دو سه بار شل و سفت کرد که مبادا به قدر کافی محکم گره زده باشند و آنگاه سر را اندکی خم نموده به دست خود از وسط خفت گذرانید و بدون آنکه کمترین اعتنائی به دنیا و مافیها داشته باشد با نوک پا به زمین - به این زمین تیره و تار و کروکوری که برای او جز کینه توزی و تلخ‌کامی و بی‌اعتنائی معنی دیگری نداشت - کوبید و چنانکه گوئی پروبال پیدا کرده باشد از زمین بلند شده به جانب آسمان روشن و نورانی که برای سهراب و امثال او پراز وعده‌های شیرین و نویدهای تسلیت بخش و عالم امن و امان و آسودگی است بلند گردید. این بود جزای گناه یا اجر ثواب او هرطور می‌خواهید حساب کنید.

ژنو. دی ۱۳۳۴

نمک گندیده

نمک گندیده^۱

«ای مردان میا باید همه با هم بهترین»
«مربی و آموزگاری را که می توان یافت»
«اول برای خودمان پیدا کنیم چون خودمان»
«از هرکس بیشتر بدان نیازمندیم.»
(از سخنان سقراط در کتاب «لاخس» به قلم افلاطون)^۲

در تهران اگر میهمانی های دوره نباشد کار بر مردم و خصوصاً بر آن
عده ای که رزق مقرری دارند و دستشان کم و بیش به دهانشان می رسد و
در واقع طبقه خواص را تشکیل می دهند بسیار سخت و ناگوار می گردد.

۱. این کتاب گرانبها را دکتر کاویانی و دکتر لطفی در نهایت خوبی ترجمه کرده اند و
در ضمن نشریات «مکتب فلسفی جمعیت مبارز» به طرز مرغوبی به چاپ رسیده و شایسته
تمجید و تکریم فراوان است.

۲. این داستان اولین بار در مجله سخن منبغه تهران شماره هفتم، دوره ششم به طبع

پنج نفری که موضوع این داستانند و در میان دوستان و آشنایان به «پنج تن آل شکم» معروفند هرپنج تن بچه محله پاچنارند و از همان دوره طفولیت که در مدرسه ثروت هم شاگرد بودند باهم طرح الفت پایدار ریخته از همانجا شالوده دوستی خلل ناپذیری را برقرار و استوار داشته‌اند. اکنون با آنکه سی چهل سال از آن زمان می‌گذرد و هرچند در ظرف این مدت دراز فلاخن حوادث مکرر آنها را از یکدیگر دور و در اطراف و اکناف صفحه پهناور خاک ایران پراکنده ساخته است ولی امروز دیگر مدتی است که از برکت همان فوت و فن‌های کاسه‌گری خودمانی مدارهای مختلف را طی نموده در تهران گرد آمده‌اند و مانند همیشه باهم رفیق شفیق و دوست جان در یک قالب هستند و می‌توان گفت به‌جز همین دوستی و یک‌جهتی نیز در این عالم چیز دیگری که ارزشی داشته باشد ندارند.

پس از طی دوره مدرسه به‌استثنای یک نفر از آنها که نوکر باب‌زاده بود و گوئی سقش را با نان دیوانی برداشته بودند و هنوز از مدرسه درنیامده در وزارت جلیله پست و تلگراف پشت میز نشین گردید دیگران خیلی تلاش کردند که از کدیمین و عرق جبین به‌قول خودشان نان حلال بخورند و ارباب خودشان باشند و منت از حاتم طائی نکشند ولی در اندک زمانی چنان سرشان به‌سنگ خورد که مریزاد گفته هریک به‌نوبت خود نان‌خوار این دستگاه عریض و طویلی گردیدند که اسمش اداره دولتی است و در حقیقت دارالعهزهای بیش نیست و سازمان وسیعی

است برای بیمهٔ بیکاران. رفقای پنجگانهٔ ما در هفت شهر این اقلیم اسرارآمیز به ظاهر کاری می‌کنند ولی در باطن جان می‌کنند و از راه‌های پریپچ و خم حلال و حرام و مکروه و مباح و مستحب به هر خون دلی هست لقمه نانی به دست می‌آورند و شکم خود و کسان و عیال و اطفال را سیر و چه بسا نیم سیر می‌سازند.

وقتی دیدند با حقوق ناکافی اداره آبی گرم نمی‌شود هرکدام در خارج ناندانی دیگری برای خود دست و پا کردند. تنها میرزا صالح که دبیر بود سرش بی‌کلاه ماند. بیچاره شامگاهان که کار مدرسه‌اش تمام می‌شد دیگر رمقی برایش باقی نمی‌ماند و چنان خسته و کوفته و گیج و منگ بود که مغز و بازویش برای هیچ کار دیگری حاضر نبود. رفیق دوم ما آقای دانش‌خواه که در گمرک کار می‌کرد ضمناً با یک نفر از دوستانش که در یکی از خیابان‌های دورافتاده دکان علافی داشت شرکتی راه انداخت و کار و بارش پرید نبود. سومین آنها حاجی خان گرچه در ظاهر در ادارهٔ سیلو مستخدم بود ولی از آن جایی که در حوالی شهریار آب و زمینی داشت و سالی چند بار سله‌های انگور عسکری و یاقوتی او کام رؤسای اداره و هم‌قطارها را شیرین می‌کرد زیاد پاپی او نمی‌شدند که مرتباً سرکارش حاضر بشود و همینقدر که اول ماه به اول ماه برای وصول حقوق سری به اداره می‌زد هیچگاه در دفتر حاضر و غایب جای امضا در مقابل اسمش خالی نمی‌ماند. رفیق چهارمی ما موسوم است به محاسب الایاله و در ادارهٔ محاسبات کار می‌کند. چون خوش خط و خوش انشاست نزد یکی از

تاجرهای خرپول (پس بی سواد) سمت منشی شبانه دارد و هفته‌ای سه شب در مقابل حقوقی که دو برابر حقوق اداری او می‌باشد مکاتبات ارباب خود را انجام می‌دهد و کتاب و دفتر او را مرتب می‌سازد. پنجمین از پنج تن آل شکم حسین قماشچی در وزارت بازرگانی در شعبه معاملات خارجی مستخدم است و در معاملات قماش اسم و رسمی دارد و چون آباء و اجدادش پشت اندر پشت بزاز بوده‌اند خودش نیز هنوز دکان بزازی خانوادگی را در سر چهارسو کوچک از دست نداده است و جوانکی از بستگان خود را در آنجا نشانده که به ظاهر او دکان را اداره می‌کند ولی درواقع اداره امور در دست خود قماشچی است و اگر بازار زیاد کساد نباشد عایدات معقولی دارد.

از این علاقه و الفت دیرینه گذشته جهات مشترک دیگری نیز آنها را بهم جوش داده و بیشتر به یکدیگر پیوند می‌داد که عبارت بود اولاً از اینکه دخلشان کمتر از خرجشان بود و ثانیاً از کاینات ناراضی بودند و ثالثاً طغیان خاطر چنان شدیدی داشتند که به راستی حاضر بودند آتشی از آسمان فرود آید و دنیا را زیر و زبر سازد. باشد که در آن میانه وضع و زندگی آنها اندکی بهبودی بیابد.

مدتهاست که مهمانی دوره‌ای علم کرده‌اند و به محض اینکه تک سرما شکست و برف و آب و راه‌های رفت و آمد باز شد و باغ و باغچه صفائی پیدا کرد ماهی یکی دوبار روزهای جمعه در باغچه حاجی خان که در بیرون دروازه دولاب واقع و به «باغ حاجی» معروف است جمع می‌شوند

و های هوئی راه می اندازند و شکمی از عزا درآورده ساعات خوشی می گذرانند. در این روزها تفریحشان علاوه بر خوردن و آشامیدن یکی سیاست بافی است و دیگری بازی ورق.

آنقدر در سیاست قال و قیل راه انداختند و در سر قمار پولشان از جیبی به جیب دیگر رفت تا آنکه روزی میرزا صالح که عقل کل رفقا است تاب و توانش به پایان رسیده به زبان آمد و گفت رفقا تنها نتیجه ای که از این همه مباحثات سیاسی به دستمان آمده این است که در تنها مسأله ای که همه موافقیم این است که در هیچ مسأله ای نمی توانیم موافقت پیدا نمائیم پس بهتر است از این پس سیاست را بر خودمان حرام بسازیم و به هیچوجه اینقدر جوش و خروش ننمائیم که شیرمان هم مانند دهانمان خشک بشود و یک پول سیاه ثمری نداشته باشد و از طرف دیگر بهتر است دور قمار را هم خط بکشیم و برای تفریح وسیله دیگری به دست بیاوریم. همه ای والله گفتند و محاسب که طبع شوخی داشت به صدای بلند آواز داد که

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر قمار و سیاست هزار لعنت باد»

همه بیش باد و کم مباد گفتند و ورق ها را در اجاقی که برای گرم کردن خوراکشان روشن کرده بودند در آتش انداختند و از آن به بعد اگر احیاناً کسی می خواست صحبت از سیاست به میان بیاورد بی مقدمه صداها درهم می افتاد و آواز «بریده باد زبانی نگوید این کلمات / که بر قمار و

سیاست هزار لعنت باد» بلند می‌گردید.

- ۲ -

امروز که جمعه است دوستان در میدان سپه در مقابل عمارت شهرداری جمع شده اند که باهم دسته‌جمعی با قابلمه‌ها و خرجین‌های خوراک و مشروب به «باغ حاجی» بروند. هوا پخت کرده گرفته و خفه است و از حالا ذوق می‌کنند که یکی دو ساعت دیگر در زیر سایه درخت‌ها و در کنار آب روان لباس‌ها را کنده آزاد و بی‌سرخر غلتی می‌زنند و عرق خود را به نسیم خنکی که از کوه‌های شمیران می‌رسد خشک خواهند کرد.

قماشچی به سخن آمده می‌گوید رفقا مطلبی است که باید با شما در میان بگذارم دیروز در بازار جیب‌بری ساعت طلای دعاگو را با زنجیرش که در حدود چهارصد تومان قیمت داشت زده است و خودتان تصدیق می‌کنید که تحمل چنین خسارتی را ندارم. کدخدا رمضان که با من هم محله است و رفاقت قدیمی دارد معتقد است که مرکز طایفه جیب‌برها در مسگرآباد در قسمت جنوبی شهر است و اگر آنجا برویم و رئیس آنها را که آدمی است مشهور به شکرالله خان لب شکری پیدا کنیم و بفهمد که ما از مردم پولدار و گردن‌کلفت این شهر نیستیم و بلکه ما هم گردنمان از موباریکتر و درواقع از جنس همان مخلوق زاغه‌نشین جنوب شهر هستیم جیب‌بری را که ساعت و زنجیر مرا ربوده به آسانی پیدا

می‌کند و در مقابل انعام مختصری ساعت و زنجیرم را پس خواهد داد. پس می‌خواستم اگر رفقا حرفی نداشته باشند پس از رفتن به باغ، سری به جنوب شهر زده شاید بتوانیم این شخص را پیدا کنیم و ساعت و زنجیر مرا پس بگیریم.

رفقا نه تنها حرف و ایرادی نداشتند بلکه معلوم شد مدتی است که باطناً همه مایل بوده‌اند سری به این قسمت شهر زده ببینند این همه حرف‌هایی که در باب ساکنین و وضع روزگار آنها می‌گویند و می‌نویسند از چه قرار است و لهذا خوراک و آبداری و اسباب و اثاثیه را با دو نفر نوکر به باغ فرستادند و سپردند که زودتر به «باغ حاجی» رفته تهیه لازم را ببینند تا آنها خودشان نیز تا یکی دو ساعت دیگر با تاکسی برسند.

با تاکسی یکر است به طرف جنوب شهر به راه افتادند و یک ربع بیشتر طول نکشید که بدانجا رسیدند. ناگهان خود را در عالم عجیب و غریبی یافتند. هر قدر جلوتر می‌رفتند جمعیت و ازدحام زیادتر می‌شد و بر حیرت و تعجبشان می‌افزود. هرگز تصور نکرده بودند که در دامن پایتخت و در واقع در زیر بالینشان چنین عرصاتی وجود داشته باشد. معلوم شد که در بیرون دروازه آن ناحیه وسیع، در پشت گورستان متروک «چهارده معصوم» و حضرت عبدالعظیم «باغ چالی» و «مسگرآباد» و «میدان شوش» و اسامی دیگری از همین قبیل عبارت از گودال‌های بسیار پهناوری است که سابقاً خاکش را برای آجرپزی در کوره‌پزخانه‌های اطراف برداشته‌اند و اینک در حدود یک صد و بیست هزار نفر آدم در

گودال‌ها و سوراخ‌های بسیار عمیق آن مانند مار و مور و مورچه زندگانی می‌کنند. شاید در دنیا نظیری نداشته باشد و شاید تنها حکایت‌هایی که ویکتور هوگو شاعر فرانسوی از محله کور و کچل‌ها و عاجزی‌های پاریس در قرون وسطی موسوم به «حیات و دربار کرامتیان» نوشته تا حدی در شرح و وصف آن صادق باشد. در این زاغه‌ها و چاله‌ها و غارها و مغاک‌ها جمعیت هنگفتی از زن و مرد و پیر و جوان درهم می‌غلتنند و می‌لولند و گرداب لجن‌زاری را به خاطر می‌آورند که مدام به خود بیچد و دور بزند و بالا برود و پائین بیاید و لاینقطع مقدار انبوهی زباله و مواد پوسیده و گندیده و عفن با خود بچرخاند و بگرداند و همه را خرد و خمیر بسازد و هیچ معلوم نباشد که کی از کار خواهد ایستاد و چه روزی پایان خواهد یافت. تمام این نفوس بی‌نام و نشان مثل اینکه از قبر بیرون افتاده باشند با رنگ پریده، سر و صورت گردآلود، لاغر و بی‌جان و بی‌رمق در حرکت بودند و معلوم نبود چه مقصودی دارند و به کجا می‌روند. گوئی از حریق عظیمی گریخته باشند. از چشم‌های تبارشان آتش زیانه می‌کشید و با چهره‌های برافروخته و بیمناک سراسیمه و شتابزده در رفت و آمد بودند بدون آنکه هیچکس بداند که چه می‌خواهند و چه می‌جویند. در زیر شلاق گرسنگی و حرص و یأس و عصیان بی‌جهت نعره می‌کشیدند و حرف‌های بد و بیراه و سخنان تند و رکیک به همدیگر می‌گفتند و آشکار بود که از خدا و قانون و رسم و شرع و نظامات اجتماعی بی‌خبر و فارغند و تمام هم و غمشان پر کردن شکم خالی و ربودن و قاپیدن چیزی است

که به هر قیمتی شده به نحوی آب کنند تا بلکه با چنین درآمد مختصر دردی از هزاران دردهایشان را دوا کنند. مردمی بودند درمانده و بی خانمان که چون احدی به فکرشان نبود و یا روی یاوری نمی دیدند و نمی خواستند بمیرند و سقط شوند دست و پائی می زدند و جانی می کردند و همینقدر که مانند کرم زیر پا رفته ای می توانستند کند و کوئی بکنند و خود را زنده پندارند و از پس امروز به فردائی امیدوار باشند راضی به نظر می آمدند.

در میان این مردم اشخاصی هم دیده می شد که نگاهشان مثل نوک دشنه تیز و بران به نظر می آمد و شعله ای را به خاطر می آورد که از منفذ باریکی بیرون بجهد. گردن هایشان مانند گردن خروس های جنگی برافراخته و رگ هایشان بیرون جسته بود و گوئی برای هر نوع ستیز و خون ریزی مستعد و حاضرند. از ملایمت و ملاطفت کمترین اثری در سیمایشان دیده نمی شد و سگ های گرسنه و هاری بودند که در اطراف لاشه ای به جان یکدیگر افتاده باشند و جز کشیدن و ربودن و بردن و خوردن و بلعیدن فکر و خیالی نداشته باشند. دست روزگار ستمکار گوشت و پوست و استخوانشان را در هاون قهر و غضب ریخته بود و با دسته سنگین و سهمگین بی اعتنائی درهم می کوفت و صدای ضربه هایشان به گوش احدی نمی رسید.

پرساں پرساں که خدا رمضان را پیدا کردند. مرد سنگینی بود و معلوم شد در میان آن مردم غارنشین و آن قوم و جماعت دارای شأن و اعتباری

است. خیلی احترام به قماشچی گذاشت و از آن زمانی که در همسایگی منزل آباء و اجدادی قماشچی میرآخور یکی از اعیان نامی پایتخت بود یاد نمود و به خاطر روزگاران گذشته حسرت‌ها خورد و همینکه فهمید دوستان از او چه توقعی دارند دست‌ها را به هم مالید و گفت از زیر زمین باشد پیدایش خواهم کرد و به دست خودتان خواهم سپرد. آنگاه پس از تحقیق از جزئیات او، از محل و تاریخ و کیفیات دیگر، جلو افتاد و گفت به عقب چاکرتان بیایید. عیبی ندارد قدری هم اینجاها را دیده باشید. مرد سرشناسی بود و همانطور که جواب سلام‌ها را می‌داد به راه افتاد.

همین که چشم گداگر سینه‌ها به ما افتاد و دیدند سر و وضعی داریم با سماجت مگس‌هائی که به مگس سگ معروفند به دنبالمان افتادند و اصرار و ابرام را به جائی می‌رسانیدند که گاهی کدخدا مجبور می‌شد به زور عصا آنها را از دور و بر ما دور نماید. چیزهای هرگز ندیده زیاد دیدیم. از وسط خیل آب زرشکی و جگرکی و جغور و بغوری و ثعلب‌فروش و لب‌فروش و آب سیرابی و دسته‌دسته لخت و عاجز و سودائی و گروه قماربازهای خردسال که روی گرد و خاک به بازی سه خال و گنجفه و قاپ و سه قاپ و بازی‌های غریب و عجیب دیگر سرگرم بودند و داد و فریادشان بلند بود گذشتیم و به جاهائی رسیدیم که معلوم شد نامحرم را در آنجا راه نیست.

شیره‌کش‌خانه حسن خان سنطوری را دیدم که در روز در حدود دو سه هزار تومان درآمد داشت و به پاسبان‌های مخصوص گردن کلفت و

بزن بهادر باج و جیره و مواجب مرتب می داد که از شر شهربانی و مأمورین دولتی در پناه باشند. غارهای عمیقی بود مفروش و نسبتاً پاکیزه و صدها نفر شیره کش از مرد و زن در جلوی چراغها روی زمین افتاده بودند و سرگرم کار خودشان بودند و دود شیره فضا را به طوری آلوده ساخته بود که تا چشم عادت نمی کرد نمی توانست آن مناظر را ببیند. در چند قمارخانه هم سرکشیدیم. بعضی از آنها قمارخانه های وسیع و آبرومندی بود که موجب تعجب ما گردید و در میان قماربازها اشخاصی را دیدیم که دارای سر و وضع حسابی بودند و معلوم بود ساکن آن ناحیه نیستند و از سایر نقاط شهر برای قمار بدانجا آمده اند. قمارخانه علی سگ چشم خیلی دیدنی بود. چای و شربت و آب یخ سبیل و معلوم بود که در آنجا قمارهای کلان می شود و حتی مگس هم در آنجا کمتر دیده می شد. وقتی کدخدا علاقه ما را به تماشای این عوالم دید گفت حالا که چنین است بیائید تا بعضی چیزهای دیگر را هم که کمتر کسی می بیند به شما نشان بدهم. ما را به گودی برد که معروف بود به گود عباس پشکلی. معلوم شد در این گود بچه ها را برای جیب بری و گدائی و دله دزدی و جوانان زورمند و زورخانه کار و کت و کوپال دار را برای چاقوکشی تربیت می کنند. مقداری بچه های خردسال را دیدیم از پسر و دختر که معلوم شد بعضی از آنها را دزدیده بدانجا آورده اند و برای تحریک حسِ ترحم مردم به گداها اجاره می دهند. بچه خیلی کوچکی را دیدیم که به اجاره به زنی داده بودند و این زن بی رحم و بی مروت برای اینکه طفل شیون و زاری

کند به قدری در کنار کوچه‌ها پنهانی سوزن به تن او زده بود که بازوها و پشت گردن طفلک معصوم تا به روی گرده به صورت یک تکه زخم درآمده بود. در گوشه‌ای از گوشه‌های یکی از گودال‌ها مقداری کوزه شکسته ریخته بودند و معلوم شد اختصاص به گداهای آب یخی دارد که در کنار کوچه‌ها به اسم اینکه کوزه آبشان شکسته و از نان خوردن افتاده‌اند به مردم نشان بدهند و برای به دست آوردن پول خرید کوزه دیگری عجز و لابه نمایند.

چه دردسر بدهم. مصیبت عظمائی که می‌گویند آنجا بود و انسان تا نبیند نمی‌فهمد من چه می‌خواهم بگویم. عاقبت کدخدا، دزد قماشچی را پیدا کرد. پسرک جوانی بود هفده ساله بسیار خوش قیافه و مؤدب. پس از قدری انکار و تحاشی نخواست روی کدخدا را به زمین انداخته باشد و بنا شد ساعت را همان فردا سر آفتاب آورده به صاحبش تحویل بدهد. قسم و آیه می‌خورد که زنجیرش را به فروش رسانده و پولش را خرج کرده است و چند ریالی از آن پول بیشتر برایش باقی نمانده است و قول می‌داد که هر طور باشد زنجیر طلای دیگری به جای آن برای رفیق ما دست و پا خواهد کرد ولی قماشچی بزرگواری کرد و زیر بار نرفت و به همین قدر که ساعتش پیدا شده است قناعت نمود و از خیر زنجیرش گذشت. پنج تومان هم به عنوان انعام و قدردانی به اصرار هرچه تمامتر تو مشتم کدخدا رمضان گذاشت و خود را با دوستان از آن محیط شگفت‌انگیز بیرون انداختند.

تا کسی غبارآلودی پیدا شد و دوستان سوار شدند و نشانهٔ باغ حاجی را دادند. بهتشان زده بود و با هم یک کلمه حرف نمی‌زدند. مثل اشخاصی که با تخماق به مغزشان کوبیده باشند سرهایشان به روی سینه خم شده چشم‌هایشان به پائین دوخته شده بود و معلوم نبود مغزشان میدان هجوم و تاخت و تاز چه نوع کابوس‌های سهمناکی است. بالاخره رسیدند و سر و صورت را با آب خنک جوی باریکی که از کنار باغ می‌گذشت صفائی دادند و گرد و خاک را از روی لباس و کفش پاک کردند و موها را شانه کردند و نفسی کشیدند و گلوئی تر کردند و چند دقیقه بعد یک تا پیراهن و یک تا شلوار در زیر سایهٔ پولک‌دار درخت‌ها به روی حصیر خنک دراز کشیده بودند.

اولین کسی که به سخن آمد میرزا صالح بود که در میان رفقا جنبهٔ فیلسوف مآبی داشت و چون بیشتر از دیگران با کتاب و قلم سر و کار داشت چندان از دنیا بی‌خبر نبود. گفت خیال نمی‌کنم پس از این چیزهائی که امروز چشمم دید دیگر آب خوش از گلویم پائین برود. دیگر چطور می‌توانیم آسوده بخوابیم. هزار خواب پریشان خواهیم دید. ما روی لانه افعی خوابیده‌ایم و در کنار جهنم خانه ساخته‌ایم و از دنیا بی‌خبریم. این مغارها و گودال‌ها از هر خمپارهٔ اتومیکی خطرناکتر است. اینها همه همان زبانی را حرف می‌زدند که ما حرف می‌زنیم. همه مثل ما مسلمان و گویندهٔ لا اله الا الله هستند. همه مثل ما بچهٔ همین آب و خاکند

و آباء و اجدادشان در زیر همین خاک خوابیده‌اند و فرزندانشان نیز در زیر همین خاک خواهند خوابید. با آنکه فقر و گرسنگی شیرهٔ این موجودات درمانده و بی‌خانمان و بی‌یار و یاور را کشیده و رمقی برایشان باقی نگذاشته است و با آنکه با آدم حسابی خیلی تفاوت دارند ولی چاره‌ای نیست مگر اینکه آنها را هرچه باشد آدم بخوانیم و آدم بدانیم. درست است که اشخاصی که در جهنم هستند در عذابند ولی گمان نمی‌کنم گرسنه باشند. در این گودال‌هایی که دیدیم مردمش علاوه بر آنکه در عذابند گرسنه هم هستند. شما را نمی‌دانم، ولی من که دارم درست و حسابی دیوانه می‌شوم...

رفقای دیگر هم هرکدام به فراخور فهم و احساسات خود مطالبی از همین قبیل آوردند. حاجی خان که ظرفیتش از دیگران قدری بیشتر بود گفت این مملکت خراب و این منجلاب عزیزتا بوده چنین بوده است و این بیچاره‌های پدرسوخته و یا پدرسوخته‌های بیچاره همیشه تحمل کرده‌اند و اسمش را توکل و بردباری گذاشته‌اند و مدام دلشان را خوش کرده‌اند که بزک نمیربهار می‌آید و خودشان را فریب داده‌اند که فردا بهتر خواهد شد. حکم آدمی را دارند که از نردبان فرسوده و پوسیده‌ای بالا می‌رود و مرتباً هرپله‌ای در زیر پایش می‌شکند و در می‌رود و مدام تصور می‌کند که پلهٔ بعدی بهتر و محکمتر خواهد بود غافل از اینکه تمام پله‌ها پوسیده است و عاقبت سرنگونش خواهد ساخت. به درک که سرنگون می‌شود یا نمی‌شود.

دانش‌خواه که چون کارمند گمرک‌خانه بود خودش را عالم به علوم اقتصادی می‌پنداشت، سخن حاجی خان را بی‌پروا بریده گفت اینها همه فرع فقر و بی‌چیزی است. شکم گرسنه ایمان ندارد و همین مردمی که ما اینطور دلمان برایشان می‌سوزد اگر حال و رمقی پیدا کنند دمار از روزگار ما برخواهند آورد و دق‌دلی خالی کنند که در داستان‌ها بنویسند.

محاسب‌الایاله که دوستان اسمشان را ادغام نموده «ماسب» می‌خواندند گفت اصلاً تمام حرف‌ها سرپول است. در این مملکت از خدا و پیغمبر و وطن و ملت تنها اسمی باقی مانده است و الا تمام ذکرها و فکرها منحصرأ متوجه پول است و بس و حتی مقام را نیز تنها برای پولش می‌خواهند والا اگر شهرت و مقام و افتخار و احترام با دو هزارى امین‌السلطانی و با اسکن علیه‌السلام جفت و توأم نباشد در نظرشان هیچ وقع و وزنی نخواهد داشت. چیزی که هست مردم فقیر و ندار پول را می‌خواهند که شکمشان را سیر کنند و اشخاص دارا و ثروتمند برای اینکه فردا پس فردایشان را تأمین کنند.

قماشچی گفت کسادى بازار و گرانی ارزاق به جایی رسیده که هیچ وقت سابقه نداشته است و از قراری که روزنامه‌ها می‌نویسند در همین شهر تهران که باید از شهرهای دیگر آبادتر و آسایش بیشتری داشته باشد در هر چهار ساعت یک نفر خودکشی می‌کند و خم به ابروی احدی نمی‌آید. اگر این دوره آخرالزمان نباشد نمی‌دانم دیگر کی آخرالزمان خواهد بود.

وقتی گفتگوی یاران بدینجا رسید نوکرها کباب و میوه و شربت آوردند. برای آقای ماسب که اهل دود بود بساط تریاک هم فراهم آمد و چمباتمه نشسته مشغول کار خود گردید. با این همه، افسردگی و آزدگی چون سایه‌ای که بر روی رفقا افتاده باشد همه را در حزن و اندوه شدیدی انداخته بود به طوری که مجلس انس در واقع به صورت مجلس ماتم درآمد بود. باز مدتی از کثافت آب آشامیدنی و اغتشاش ادارات و دزدی‌ها و رشوه‌ها و بی‌نظمی و بی‌تریتی و گسیختگی کارها و بی‌مبالاتی اولیاء امور و غرض‌رانی سران قوم مطالبی به میان آمد که همه تکرار مکررات بود و گوش و هوش هرایرانی از آن پر است.

عاقبت باز میرزا صالح رشته سخن را گرفته گفت دوستان کیست که نداند که ارتشاء و اختلاس و احتکار مانند سه بلای مبرم به جان این مملکت افتاده و دارد دمار از روزگار همه در می آورد. در سایر جاهای دنیا اگر هم فساد باشد عموماً طبقاتی است ولی در مملکت ما عمومیت کامل پیدا کرده و دامنگیر پیر و جوان و دار و ندار است. اگر باز شکم‌ها سیر و ظلم کمتر بود پیه فساد را هم به تن می‌مالیدیم و یا اگر این فقر و بیچارگی با پاره‌ای فضایل اخلاقی از قبیل مروت و احسان توأم بود باز هم حرفی نداشتیم ولی روز به روز شکم‌ها گرسنه‌تر و ظلم و بیداد شدیدتر و فضایل و خصایل اخلاقی کمتر و نایاب‌تر می‌گردد. از همه بدتر مردم را بیچارگی به طوری از حال برده و ناتوان ساخته که امید اینکه قدی علم کنند و غیرتی به خرج بدهند باقی نمانده است والا اگر فرضاً متمول بودن

بی اندازه را گناهی فرض کنیم شک و شبهه‌ای نیست که فقر و فاقه و قبول بیچارگی هم به این اندازه گناه است.

باور نمائید که حتی صرف غذا و آن چلوی چرب و لذیذ و آن کباب‌های کذائی و آن خورش‌های باسلیقه و خوشمزه رفع ملال خاطر یاران را ننمود. هنوز نوکرها آفتابه لگن را نبرده بودند (دوستان در این روزهای خوشگذرانی به عادت معهود اجدادی با دست و پنجه غذا می خوردند) که باز سر صحبت گشوده شد.

میرزا صالح که معلوم بود از دیگران بیشتر متألم گردیده گفت دوستان نمی دانم متوجه این نکته شده‌اید که مرض ما مردم ایران فقر نیست بلکه عدم مساوات و تفاوت‌های فاحشی است که میان دارا و ندار موجود است. اگر درست فکر کنید خواهید دید که اساس و پایه عدالت اجتماعی که امروزه ورد زبان کوچک و بزرگ گردیده است و اصلاح اجتماعی هم از مساوات اقتصادی زیاد دور نیست. آدم اگر جیبش خالی باشد ولی بتواند شکمش را سیر می کند. شاگرد خداست ولی وای به وقتی که شکم‌ها گرسنه باشد و نان بدهی باقی نماند...

ماسب که غرق نشئه تریاک بود پشت چشم‌های خمار را نازک کرده گفت لابد می خواهی بگوئی دولت باید به مردم نان بدهد ولی اگر این دولت‌هائی است که ما می بینیم تمام دستگاه عریض و طویلش برای این است که بهر زور و زجری شده هر سال مبلغی از مردم بگیرد و تو حلق یک دسته معدودی بکند و اساساً اگر چنین دولتی هیچ وجود نداشته باشد

شاید بهتر هم باشد. مگر صد سال پیش که مملکت ما وزارت فرهنگ نداشت اشخاصی که دستشان به دهنشان می رسید و سرشان به کلاهشان می ارزید بچه هایشان را بی درس و مدرسه می گذاشتند. هفتاد الی هشتاد درصد عایدات ما تو شکم همان کسانی می رود که باید این درآمد را وصول کنند. مگر نکنند چه می شود.

حاجی خان که دوغ فراوانی نوشیده سنگین شده بود و دست ها را زیر سر نهاده قدری دورتر از محفل رفقا روی علف ها لم داده بود به صدا درآمده گفت قرار ما براین بود که از سیاست حرف ننیم و آیا جای آن ندارد که باز مثل سابق همه همصدا شده بگوئیم:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که برقمار و سیاست هزار لعنت باد»

ولی رفقا هنوز در تحت تأثیر مشاهدات صبحانه بودند و هم آوازی پیدا نکرد.

میرزا صالح نگاهش را به حاجی خان دوخته گفت هرچند این باغ تعلق به تو دارد و ما درواقع میهمان تو هستیم و احترامت برما واجب است اما اقرار نما که این یک دم را بد خواندی. قلب انسان اگر از سنگ پای قزوین هم باشد پس از این عالمی که امروز صبح تماشا کردیم دیگر آرامی به خود نخواهد دید. من که دیگر مثل این است که خنده و شادی فراموشم شده باشد. دلم می خواهد داروی بیهوشی بخورم و از خود و از دنیا بی خبر بیفتم...

حاجی خان که طبعاً طبیعت آخوندها را داشت (یا جوان‌های امروزه) و از مباحثه بدش نمی‌آمد گفت اولاً... ولی میرزا صالح فرصت نداده نوکش را قیچی کرد و گفت رفیق هیچ جای جر و بحث نیست و خودت خوب می‌دانی که با این اولاً و ثانیاهای منطقی ابن ملجم هم می‌تواند ثابت کند که در قتل حضرت امیر حق با او بوده است و با مدد کلمات و الفاظ هر حرامی را می‌توان حلال و هر کار زشت و فجیعی را مشروع قلمداد کرد. این حرف‌ها را باید به‌دور انداخت و دید آیا راهی برای کمک به این مخلوق بی‌صاحب پیدا می‌شود یا نه.

دوستان بالا جماع تصدیق بیانات میرزا صالح را نمودند و گفتند باید در صدد پیدا کردن راه و چاره‌ای برآمد، عقاید و افکار گوناگونی به‌میان آمد و عاقبت همه متفق گردیدند که درد و مرض حقیقی فساد عمومی است و باید در رفع فساد کوشید.

ماسب که تریاکش گل کرده بود معتقد بود که باید ایران را دو دسته تقدیم یکی از دولت‌های خارجی کرد تا بلکه آنها بتوانند راه اصلاح را پیدا کنند. ولی رفقای دیگر حرف او را به‌شوخی گرفتند و قماشچی که مانند تمام بازاری و کاسب کارها درد ملیت داشت با اوقات تلخی گفت این حرف‌ها چیست. دفع فاسد را که نمی‌توان به‌افسد کرد و عقرب را نباید به‌زور مار از سوراخ بیرون کشید. وانگهی معلوم هم نیست که این ملک و این ملت آتش دهان سوزی باشد و مشتری و طالبی پیدا کند.

گفتگو به درازا کشید و بالاخره به این نتیجه رسیدند که منشأ همه بدبختی‌ها همان فساد است و باید برای رفع فساد و مبارزه با آن قد علم نمود.

قماشچی عقیده داشت که این فرنگی‌ها همانطور که برای رفع و دفع حشرات موذی و مگس و پشه و مار و عقرب گرد «د.د.ت» ساخته‌اند که به غایت مجرب است لابد برای رفع فساد هم علاجی می‌شناسند و داروئی دارند و اگر نداشته باشند باید دستور داد بسازند.

میرزا صالح خنده را سر داد و گفت عزیزم فساد از آن جانورهائی نیست که با این وردها و داروها بتوان کلکش را کند. مانند کنه همین که به عضوی چسبید تا آخرین قطره خون را نمکد دست بردار نیست و تنها د.د.ت که از عهده آن برآید، د.د.ت «درستی» و «دانشمندی» و «تندرستی» است.

قماشچی که مانند اغلب مردم کوچه و بازار عقل و قوه تمیزش بیشتر از دیگران بود گفت بی جهت با این پرگوئی‌ها سر خودمان را به درد نیاوریم. می‌گویند اگر هرکسی جلو خانه خودش را آب و جاروب بکند تمام شهر پاک و پاکیزه می‌شود و برای یاد گرفتن شناوری هم بهترین راه این است که انسان خودش را در آب بیندازد. حالا که رفع فساد را یکتا راه نجات می‌دانید چطور است اول از خودمان شروع کنیم و بعد به سراغ دیگران برویم. همه ای‌والله گفتند و بنا شد حرف‌های دیگر را بوسیده بالای طاقچه بگذارند و تنها در باب اصلاح خودشان صحبت نمایند و

دفعه دیگر که پس از یک ماه در همین باغ جمع می شوند نتیجه عمل و تجربیات خود را به اطلاع اهل مجلس برسانند.

یک ماه دیگر، نه یک روز کم نه یک روز زیاد، در همان «باغ حاجی» باز اسباب عیش و سور فراهم بود. «پنج تن آل شکم» در سایه پولکدار همان درخت ها روی همان حصیر خنک دور هم نشسته بودند و میرزا صالح مذاکره را آغاز نمود گفت یاران عزیز بنا بود امروز پیش از آنکه به خوردن و آشامیدن پردازیم عملیات و تجربیات خودمان را درباره رفع فساد و اصلاح خود به اطلاع رفقا برسانیم. چون حاجی خان صاحب مجلس و سنش هم از ما بیشتر است خوب است ایشان شروع به گزارش نمایند.

حاجی خان گلو را صاف کرده گفت حقیقتش این است که من در همان چهار پنج روز اول مجبور شدم از این منظور مقدسی که داشتم و با خود و خدای خود عهد کرده بودم به انجام برسانم صرف نظر کنم. علتش هم این بود که مورد مسخره و استهزای همقطارها واقع گردیدم و در این دستگاهی که از بالا به پائین همه اهل تلکه و تسمه اند و اگر دستشان دراز نباشد سر ماه کلافشان کوتاه خواهد آمد و تا سبیلشان چرب نشود بیلی به زمین هیچ مسلمانی نمی زنند وقتی دیدند من روش تازه ای پیش گرفته ام و از قبول بعضی تعارف ها و پیشکش های جزئی امتناع می ورزم اسباب خیالشان گردید و نسبت به من مظنون شدند و رفتارشان با من عوض شد و بنای پیچ پیچ را گذاشتند و به خوبی دستگیرم شد که اگر این رویه دنباله پیدا کند به زودی نه تنها نانم را آجر خواهند کرد بلکه هزار

نسبت خواهند بست و پیش کس و کار آبرویم را خواهند ریخت. این بود که لعنت بر شیطان فرستادم و از خرابلیس پر تبلیس پیاده شدم و خواهی نخواهی مجبور شدم که همان راه باریک سابق خودم را دنبال کنم که از قافله باز نمانم. امیدوارم به کنه مسأله برخوردی باشید و تصدیق بفرمائید که ایرادی بر من وارد نیست ولی به شما قول می‌دهم که از این پس اگر مانع دزدی فساد همقطارها و همکارانم نباشم حتی المقدور خودم پیرامون این کارها نخواهم گردید.

همه اهل مجلس به خنده گفتند انشاءالله مبارک است و نوبت به قماشچی رسید. قماشچی گفت دوستان اگر رفیق ما حاجی خان مغلوب فشار دیگران گردید من گردن شکسته از شما چه پنهان مغلوب نفس اماره خودم گردیدم. ما اهل بازار و کسبه اگر بخواهیم دروغ نگوئیم دو روزه ورشکست می‌شویم و فاتحه‌مان را خواهند خواند، ما چندین قرن است که باید هزار قسم دروغ بخوریم و امام و پیغمبر را گواه بگیریم تا بتوانیم دو متر پارچه به مشتری قالب کنیم و شب که می‌شود دست خالی به خانه نرویم و عیال و اطفالمان را بی آب و نان نگذاریم.

بزازهای ما وقتی پارچه پوسیده و خرابی را به اسم پارچه پشمی خالص می‌خواهند قالب کنند ریش خود را در دست گرفته برای مشتری هزار قسم و آیه می‌خورند که پشم خالص است و مقصودشان هم ریششان است و با چنین حيله‌ای تصور می‌کنند خدا را فریب داده‌اند.

من در همان سه روز اول که خواستم به اصطلاح به تزکیه نفس پردازم

و لب به دروغ نگشایم و دست به حرام آشنا نسازم چنان خودم را با کساد روبرو دیدم که برایم آشکار گردید که اگر بخواهم به همین رویه پیش بروم عایداتم منحصر خواهد گردید به همان شندرقازی که از اداره می گیرم و خلاصه آنکه هم خودم و هم زن و بچه‌ام باید پاها را به طرف قبله دراز کنیم و کلمه شهادت را ادا کنیم و به آنجائی برویم که شاید احتیاجی به گول زدن مشتری نباشد و لهذا من هم مثل حاجی خان هزار لعنت به شیطان رجیم کردم و قهراً از راهی که در جاده آن افتاده بودم برگشتم و خداگواه است که از آن روز به بعد پیش نفس خود شرمنده و سربه‌زیرم و از خداوند غفور عفو و بخشش می‌طلبم و تا بخواهید دلم خون است.

همه بر حسن نیت آقای قماشچی آفرین خواندند و گوش به‌زنگ نشستند که ببینند رفیقشان ماسب از بوته همت و آزمایش به چه صورتی درآمده است. ماسب که موقع دودش رسیده بود و دماغی نداشت خمیازه جانانه‌ای تحویل داد و گفت داستان من این شرح و تفصیل‌ها را ندارد. من از همان اول فهمیدم که اولین شرط اصلاح اخلاق و مبارزه با فساد این است که انسان با خودش راست و صادق باشد و از شما چه پنهان پس از مدتی فکر و تعمق برایم ثابت گردید که تا وقتی اسیر این تریاک لعنتی هستم مالک نفس خودم نیستم و هرعه‌دی با خود ببندم به خودم دروغ گفته‌ام و خواسته‌ام خودم را گول بزنم و به آن عهد، وفا نخواهم کرد. فکر کردم آیا ممکن نیست تریاک را ترک بکنی. دیدم در این دنیا جز همین تریاک سرگرمی و دلخوشی دیگری ندارم و لهذا از خر

اصلاح نفس با یک دنیا ندامت و شرمندگی پیاده شدم و حالا هم به هیچ وجه در این خطاها نیستم و اگر رفقا مرا مقصر بدانند حاضریم به طیب خاطر به زیر بار هر مجازات و کیفری که مقرر فرمایند بروم. این را گفته و چون بساط دود حاضر شده بود مشغول تلاش با سیخ و انبر و حقه و افیون گردید.

اینک نوبت به آقای دانشخواه رسیده است. چنانکه می دانید ایشان در اداره گمرک کار می کنند. با لفظ قلم که عادت و مرسوم ایشان است اخم را در هم کشیده گفت رفقای عزیز شما خودتان اهل معرفت هستید و خوب می دانید که ما کارمندان دولت سال و ماه منتظریم که کی مأموریتی در خارج از مرکز به ما بدهند تا موقع را مغتنم شمرده به فراخور قدرت و کفایتان بار خودمان را ببندیم و تلافی مافات را بکنیم و یکی دو سال آسوده و فارغ البال مزه زندگی را بچشیم و به زن و بچه مان بچشانیم. دو روز بود که با خود و خدای خود عهد و نذر کرده بودم که پا از دایره درستی و شرافتمندی بیرون نگذارم که از طرف وزیر حکمی صادر شد که برای بازرسی گمرکات سیستان باید حاضر باشم که تا یک ماه دیگر حرکت نمایم. خودتان خوب می دانید که برای ما مأمورین دولتی چنین پیش آمدی امری است حیاتی و مماتی و شاید دیگر هیچوقت تا آخر عمر چنین پائی برایم نیفتد. از طرف دیگر ملتفت شدم که چرا در حکمی که برایم صادر شده است یک ماه موعده قرار داده اند و دستگیرم شد که لابد اشخاصی هستند که چشمداشت دارند که خدمتی به آنها بکنم و اگر نکنم

با تدبیری که پیرتان می‌داند و به عناوینی که به عقل شیطان نمی‌رسد اسم دعاگو را از روی حکم برمی‌دارند و اسم صاحب خیر دیگری را به جای آن می‌نویسند. این بود که به دست و پا افتادم و از هرجا بود دهن‌ها را شیرین ساختم و به زور وعده‌های چرب و نرم کار خودم را محکم کردم و به سلامتی یاران دو روز دیگر با آقایان خداحافظی می‌کنم و امیدوارم هرچه زودتر با دماغ چاق و آتیه تأمین شده در همین باغ اسباب سور مفصلی فراهم بسازم و یک صبح تا عصر باهم خوش باشیم.

صدای مبارک باد انشاءالله بلند گردید و صورت‌ها به طرف رفیق پنجم یعنی میرزا صالح برگشت تا او چه بگوید و داستان اصلاح اخلاقی خود را چگونه حکایت کند.

میرزا صالح عرقی را که برپیشانش نشسته بود پاک کرده گفت چاکرتان از آنچه در آن روز تاریخی با هم شاهد و ناظر آن بودیم چنان مات و متحیر بودم که چندین روز مثل اشخاص مصروع درست نمی‌فهمیدم کی هستم و چه می‌خواهم و چه می‌کنم بطوری که زنم می‌خواست طبیب خبر کند ولی همین که مرور ایام کار خود را کرد و تلاطم درونی قدری آرام یافت به خاطر آمد که به دوستان قول صریح داده‌ام که به اصلاح خود پردازم و مردانه قدم به میدان مبارزه با فساد بگذارم. خیلی فکر کردم و موشک اندیشه را در اطراف قفس مخیله مدتی دوانیدم و وادوانیدم و عاقبت به خود گفتم رفیق پس از یک عمر، تزکیه نفس کار آسانی نخواهد بود و سرکه هفت ساله شهد و غسل

نمی‌شود وانگهی تا محیطی که در آن زندگی می‌کنیم قدری اصلاح نشود و از لحاظ اخلاق متعفن و گرفته و خفقان‌آور باشد غیر ممکن است که مجاهدت من به نتیجه‌ای برسد و لهذا تصمیم گرفتم که اول زن و بچه و نوکرمان را قدری اصلاح بکنم و بعد به خودم پردازم و چون از قضا همان روز باز میچ نوکرمان مشهدی ماشاءالله را گیر آورده بودم و باز معلوم شد که به جای دو سیر روغن، یک سیر و نیم خریده و باقی پول را به جیب زده است گفتم خوب است کار را از همین جا شروع کنم. مشهدی ماشاءالله ما را می‌شناسید. مردک از پس قلعه است و چند سال پیش که از زور مالاریا و تب و نوبه خودش را برای معالجه به تهران رسانیده و بی‌نان مانده بود و در دهانه بازار به حال زاری حمالی می‌کرد دلم برایش سوخت و گفتم اگر به بخور و نمیری می‌سازی و به مواجب مختصری قناعت می‌کنی بیا پیش من نوکر شو. با منت پذیرفت و نوکر ما شد. سه سال تمام در منزل خودمان، در بالاخانه می‌خوابید. بعد با دختر رخت‌شوئی که به خانه ما می‌آمد آشنا شد و خواهان او گردید و منجر به عروسی شد و حالا در همان همسایگی ما اطاقی اجاره کرده‌اند و در آنجا زندگانی می‌کنند و دارای دخترکی هم شده‌اند که هفت ماهه به دنیا آمده علیل است و معلوم نیست ماندنی باشد. او را در گوشه‌ای بردم و گفتم ماشاءالله مگر از یادت رفته که من ترا از چنگ مرگ رهانیده‌ام و الان پنج سال تمام است که نان و نمک مرا می‌خوری چطور دلت می‌آید که به من خیانت بکنی و از دو سیر روغن نیم سیرش را بزنی. صورتش سرخ شد و گفت معذرت می‌خواهم،

کار شیطان بود دیگر از این کارها نخواهم کرد. فکر کردم حالا که حرف به این درجه در او مؤثر است باز قدری سربه سرش بگذارم و بنای وعظ و موعظه را گذاشتم. از وجدان و دین و پیغمبر و مکافات روز جزا و ترس از خدا و از قبر و از بازخواست نکیرین مدتی به گوشش خواندم. حال غریبی به او دست داده بود. رنگش پریده و زیانش از حرکت ایستاده بود. دلم به حالش سوخت و یقین کردم که به مقصود رسیده‌ام و قدم بزرگی در راه اصلاح محیط خانوادگی خود برداشته‌ام. دو روز پس از آن نیز باز با او تنها ماندم و باز تجدید مطلع نموده معلم اخلاق گردیدم و مقداری با او سر و کله زدم ولی افسوس که فردای همان روز باز مچش گیر آمد و معلوم شد از نخود و لوبیائی که برای خانه از بازار می آورده قسمتی را به منزل خود برده است. نتوانستم جلو خود را بگیرم. بنای گریه را گذاشت و دست مرا گرفته می بوسید و اشک می ریخت و می گفت توبه کردم دیگر هرگز چنین عملی از من سر نخواهد زد. به قدری اوقاتم تلخ بود که چشمم سیاهی می رفت و از شما چه پنهان در همان حیص و بیص سیلی سختی هم به صورت مشهدی ماشاءالله نواختم و بعد پشیمان شدم. فکر کردم با وعظ و موعظه خالی هم نمی توان مردم را اصلاح کرد و اجر و پاداش هم لازم است. یک اسکناس پنج تومانی از جیبم درآوردم و گفتم یقین محتاج بوده‌ای بیا این پول را هم بگیر و احتیاجت را رفع کن و دیگر از این کارها نکن. خواهی دید که من هم ترا فراموش نخواهم کرد و اگر مرد درست و دست و دل پاکی بشوی هرطور باشد تلافی خواهم کرد. باز

اشکش روان گردید و افتاد پاهای مرا می‌بوسید و خدا و پیغمبر را گواه می‌گرفت که دیگر تا جان در بدن دارد لقمهٔ حرام از گلوی خودش و زن و بچه‌اش پائین نخواهد رفت. راستی هم که به وعدهٔ خود وفا کرد و مردی شد حسابی ولی از شدت کار و خستگی فراموش کردم به قرار و مداری که با خود گذاشته بودم عمل نمایم و هرچندی چند ریالی جلویش درآیم. یک هفته نگذشته بود که باز گندش درآمد و معلوم شد دو قالب صابون‌های رخت‌شوئی ما را به جیب زده برای زنش برده است. خواستم بیرونش کنم ولی به فکر آمد که اصلاح او را به عهده شناخته‌ام و باز دندان به روی جگر گذاشته به ملایمت با او به کنار آمدم و پرسیدم آخر مگر تو انسان نیستی، حق نان و نمک نمی‌شناسی، بیم و امید سرت نمی‌شود، از خدا و آخرت نمی‌ترسی، شرم و حیا نچشیده‌ای، سزا و ناسزا برایت یکسان است، چه مجازات و عقوبت باشد و چه اجر و پاداش همه مانند آبی که به روی چربی بریزند می‌گذرد و یک قطره و ذره‌اش باقی نمی‌ماند. پس با تو چه باید کرد و با تو به چه زبانی باید حرف زد. باز اشکش مثل باران روان شد و در حالی که دامن مرا گرفته و می‌لرزید گفت غلط کردم حق دارید مرا به زیر لگد له کنید. باید چشم مرا درآورید و ناخن‌هایم را زیر شلاق بگیرید و حق بنای زاری را گذاشت. دلم به حالش سوخت. بلندش کردم و چون از زور بیچارگی از حال رفته بود زیر بازویش را گرفتم و در اطاق خودم آورده نشاندمش و خودم هم در مقابلش نشستم و گفتم آخر ماشاءالله چرا آدم نمی‌شوی. چرا این حرکات

را ترک نمی‌کنی. همانطور که حق‌حق می‌کرد گفت آخر قربانت بروم زن دارم، بچه دارم، زنم الان مدتی است که پس از زائیدن علیل شده هرروز غذا و دوا می‌خواهد، بچه‌ام را هم که می‌دانید در چه حالتی است، وقتی می‌بینم رنگشان پریده و از زور بی‌خوراکی مثل شاخه‌ای شده‌اند که آب ندیده باشد دلم آتش می‌گیرد و دنیا در نظرم تیره و تار می‌شود و آن وقت است که دیگر میان حلال و حرام فرقی نمی‌گذارم و حاضریم مال امامزاده هم باشد بردارم تا یک لقمه گوشت و یک فنجان چای شیرین به زنم و یک شیشه شیر به این طفلک معصومی که از بس پستان خالی و خشک مادرش را دندان زده سقش زخم شده است برسانم. این را گفت و باز از تمام پهنای صورتش اشک جاری گردید.

پرسیدم ماشاءالله مگر چقدر مخارج داری. گفت این مواجبی که به من می‌دهید نصف مخارج ما را هم کفایت نمی‌دهد.

در همان حال تصمیم غریبی گرفتم و پیش خود گفتم مرگ یک بار و شیون یک بار. بالای سیاهی که رنگی نیست. این یک تجربه را هم هرچند برای خودم بی‌نهایت سخت خواهد بود، می‌کنم ببینم چه نتیجه‌ای می‌دهد و دل به دریا زده گفتم ماشاءالله از همین امروز مواجبت را پنج برابر می‌کنم ولی یکتا فرزندم را به دست خودم به گور سپرده‌ام که اگر باز ببینم نادرستی کردی فی الفور جل و پوستت را بیرون می‌اندازم.

یاران عزیز نشانی به همان نشانی که ماشاءالله دیگر از همان ساعت مردی شد حسابی. تمام جزئیات کارهایش را زیر نظر گرفته‌ام و قدم

به قدم پنهانی شاهد کارهایش هستم و یک سرسوزن خیانت نکرده است. سه روز پیش، دستی دو عدد اسکناس یک تومانی را مچاله کردم و در گوشه دالان نزدیک پاشنه در خانه انداختم. فردای همان روز آورد که در دالان افتاده بود و یقین دارم از جیبتان افتاده است. فریاد ما بقی «پنج تن آل شکم» بلند گردید که ماشاءالله به این ماشاءالله و پس از آنکه مدت درازی در پیرامون مسأله اصلاح و رفع فساد و مبارزه با نادرستی و دزدی و انحطاط اخلاقی مباحثات طویل و عریض به میان آمد بالاخره به این نتیجه رسیدند که علت اصلی فساد اخلاق از یک طرف استیصال و فقر و نداری و از طرف دیگر عدم امنیت جانی و مالی است و تا وقتی که شکم مردم گرسنه باشد و از ترس زور و ظلم بترسند و ملجأ و پناهی نداشته باشند و همانقدر که از گرگ می ترسند از چوپان هم بترسند و اطمینان به فردای خود نداشته باشند و مالک جان و مالشان نباشند مبارزه با فساد آب با غربال پیمودن و باد با زنبیل گرد آوردن است.

دوستان از میرزا صالح درخواست نمودند که عقیده و نظر خود را در باب رفع فقر برایشان بیان نماید ولی دیروقت بود و آفتاب داشت غروب می کرد و مابقی مطلب ماند برای مجلس دیگر.

ژنو، مرداد ۱۳۳۴

عقد تمهیدی

عقد تمهیدی

(قسمت اول)

دوستان جمع بودند و سرشان گرم شده و صحبت گل کرده بود. سخن از صیغه در میان بود. کار به جاهای نازک کشیده بود. موضوع دلنشین بود. هریک از اهل مجلس مضمونی کوک می کرد. دسته ای طرفدار صیغه بودند و برایش محسنات زیادی می تراشیدند و جمع دیگری برضد آن بودند و به مبالغه و اغراق در نکوهش آن چه چیزها که نمی گفتند. یک نفر از حضار که زبان شوخ و چرب و گرم و شیرینی داشت قصه خودش را بدینقرار حکایت نمود. گفت وقتی جوان بودم پدرم از طرف دولت در مشهد مقدس مأموریت مهمی داشت و لولهنگش در آنجا خیلی آب می گرفت. من تازه مو درآورده بودم و پشت لبم سبز و صدایم دورگه شده بود و خیلی سر و گوشم می جنبید و چون شنیده بودم که در مشهد بازار صیغه دادن و صیغه کردن سخت رواج است درانتظار تعطیل تابستان

بودم که مدارس بسته شود و به بهانه تجدید دیدار با پدر هرطور شده خود را به مشهد برسانم. چه خواب‌های خوشی که نمی‌دیدم و به قول طلبه‌ها از اضغاث و احلام شیرین چه لذت‌هایی که نمی‌بردم. تمام فکر و ذکرم این شده بود هرچه زودتر از میوه شاداب و هرگز نچشیده صیغه و متعه علیه‌السلام گلوئی تر کنم.

تعطیل شروع شده و نشده اسباب مسافرت فراهم آمد و بال‌زنان خود را به مشهد رساندم. پدرم بوسه‌های آبدار به سر و صورتم داد و در همان مجلس اول و دوم با پوزخندی که در ابتدا معنی آن را درست نفهمیدم گفت فرزند یک مطلب هست که لازم است با تو در میان بگذارم. گفتم هرامری باشد بادل و جان اطاعت می‌کنم. گفت هشدار مبادا در این شهر در پی صیغه و این قبیل چیزها بروی. چون بدان که هرزن و دختری صیغه‌ات بشود ممکن است مادرت باشد. یعنی خیلی احتمال دارد که قبلاً پدرت او را دیده باشد.

حضرات خنده را سر دادند و هنوز بانگ قهقهه بریده نشده بود که یک نفر دیگر که هرچند فکلی دو آتشی از آب درآمد بود ولی سابقاً طلبه تمام‌عیاری بود و با فقه و اصول آشنائی کامل داشت دنباله صحبت را به عقد دائمی و عقد انقطاعی کشانید و در این باب داد سخن داد و از آن جمله از قول شادروان دکتر قاسم غنی که در خاطر یاران بیشمار خود حضور جاودان دارد چنین حکایت کرد که، زمانی که در آمریکا بوده در یک مجلس شب‌نشینی زن‌ها دور او را گرفته پرسیده بودند آیا راست

است که در مملکت شما همچنانکه در بعضی ممالک اسب و قاطر و الاغ را برای مدت معینی کرایه می دهند زن را چند ماهه و چند روزه و حتی گاهی چند ساعته به مرد اجاره می دهند. دکتر گفته بود حقیقت این را برایتان درست نقل نکرده اند چون صحبت از اجاره و کرایه در میان نیست بلکه همانطور که بعضی از علمای علم اجتماع خودتان توصیه می کنند زن و مرد قبل از عروسی خوب است مدتی باهم محشور باشند و نشست و برخاست بکنند تا یکدیگر را بهتر بشناسند تا هنوز زن و شوهر نشده به فکر جدائی و طلاق نیفتند، در ممالک ما قرنهایست که این فکر را عملی ساخته اند و مرد می تواند پیش از آنکه با زنی عروسی کند مدتی به رسم امتحان و تجربه به عنوان صیغه و متعه با او معاشرت و مباشرت داشته باشد تا اگر او را مطابق میل و سلیقه خود یافت با او عروسی بکند. یعنی چنانکه در ایران مصطلح است خربوزه را به شرط کارد می خرنند و الا زن و مرد دوستانه از هم جدا می شوند و اگر این نهال زودگذر برو باری هم آورده باشد تکلیفش کاملاً روشن و از هر جهت در حکم نوزاد حلال زاده است.

زن های آمریکائی از این ترتیب خیلی خوششان آمده بود و یک نفرشان که از فضل و کمال نصیبی داشته و حتی چند کلمه لاتینی هم می دانسته آن جمله معروف را هم به قالب می زند که «نور از مشرق می تابد» و ضمناً فی المجلس تصمیم گرفته می شود که از نمایندگان خود در مجلس سنا بخواهند که یک لایحه قانونی در باب تأسیس و ترویج و

تعمیم صیغه در ممالک متحدهٔ امریکا به مقامات مقننه تقدیم دارند.

یک نفر دیگر از اهل مجلس که همیشه هزار قصهٔ شیرین در چنته داشت قصهٔ اولین ایلچی ایران را در دربار انگلستان حکایت کرد که شبی پیرزن بسیار محترمی (و کدام پیرزنی است که در مجالس رسمی انگلستان محترم نباشد) از میرزا ابوالحسن خان، ایلچی پرطمطراق حضرت خاقان می پرسد: آیا راست است که در مملکت شما زن ها را خرید و فروش می کنند. جناب ایلچی می فرمایند نه خانم اینطورها هم نیست ولی البته دختر خوب قیمت شیرین دارد. پیرزن از رو نرفته می پرسد: جناب ایلچی رودریاستی را به کنار بگذارید و صاف و پوست کنده بفرمائید ببینم اگر من در ایران بودم و می خواستند مرا بفروشند چه بها و ارزشی برایم قایل می شدند؟ جناب ایلچی در حالیکه انگشت ها را مانند چنگال برزگران در خرمن انبوه ریش به گردش در می آورد خم به ابرو انداخته سر به جیب تفکر فرو می برد. خانم می گوید حضرت اجل خجالت نکشیده، هر قیمتی باشد بفرمائید به من بر نمی خورد. ایلچی می گوید نه خانم صحبت خجالت و رودریاستی نیست ولی در پی اسم آن پول سیاهی می گردم که کوچکترین پول رایج انگلستان است...

اکنون نوبت سخن به صاحب خانه رسیده است. اسمش را رفقا کعب الاخبار گذاشته اند و هیچ تازه ای نیست که او نداند و هیچ واقعه ای رخ نمی دهد که ته و تویش را به قاعده درنیاورده باشد. گفت دوستان

صحبت شما همه از عقد دائمی و عقد انقطاعی است ولی هیچ نمی دانید که در این شهر عقد دیگری هم باب شده است که باید اسمش را عقد تمهیدی بگذاریم و چون بنایش بر تمهید و تدبیر و توطئه و حقه بازی و دوز و کلک و پشت سر هم اندازی است.

همه یک صدا گفتند این دیگر چه نوع عقدی است؟ اسم چنین عقدی تا به حال به گوشمان نرسیده بود.

گفت پس چای داغی را که آورده اند بخورید که حیف است سرد شود و آب نارنج را هم فراموش نکنید و گوش بدهید تا نمونه ای از این عقد تمهیدی را برایتان حکایت کنم.



صدای مچ مچ و فورت و فورت بلند گردید و همین که فنجان ها خالی گردید قصه را بدین ترتیب نقل نمود: گفت در این شهر جوانی را می شناسم که خداوند به او سر و صورت خوبی و قد و قامت رسائی و گردن کلفتی داده است ولی روی هم رفته می توان گفت هر آنچه هم به او داده است همین است و بس. معلوم است که چنین جوان رعنائی در مجالس و محافل حناایش در نزد صنفی از خانم ها بی رنگ نیست، شیک می پوشد و شق راه می رود و شیرین صحبت می دارد و ما شاء الله اشتهايش به قدر چهارتای من و شماست و بدون آنکه معلوم باشد کار و بارش چیست همیشه کیسه اش پر است و در موقع خود از مشتگیری و خراجی هم از کسی عقب نمی ماند.

ایشان به انواع هنر هم آراسته‌اند چنانکه مثلاً در رقص معرکه می‌کنند. رومبائی می‌رقصند که هیچ سرخ‌پوست امریکائی و کاکا سیاه افریقائی به گرد پایشان نمی‌رسد. از خود نیز ریزه کاری‌هایی بدان افزوده‌اند که در نزد خانم‌های جوان پایتخت معروف است و همه تمرین می‌کنند و یاد می‌گیرند و بدان مباحثات‌ها می‌کنند و موجب آفرین و مرحبای اهل مجالس و محافل است. قرکمر فرامرز آب به دهان جوان‌ها می‌آورد و می‌توان گفت در این کار متخصص به نام تهرانست. اما آن‌چه اسباب شهرت او گردیده همانا سوت زدن اوست که شهرتش از تهران به نقاط دوردست هم رسیده است. هر تصنیف معروفی را برایتان چنان سوت می‌زند که گوئی از شکم مادر سوت زنان بیرون افتاده و برای این کار به دنیا آمده است. از سوت فرامرز صفحه‌ها پر کرده‌اند که دخترهای موسیقی‌شناس چون برگ زر به قیمت جان می‌خرند و ساعت‌ها پای آن نشسته گوش می‌دهند و حالی به حالی می‌شوند. کراوات‌های سولکای فرامرز هم هر ماه با طیاره از پاریس برایش می‌رسد و در تمام شهر معروف و مایه رشک و حسرت جوانان شیک‌پوش است. مجموعه «پاپی‌یون»‌ها و کلکسیون «پوشت‌های» ابریشمین گرانبهای او نیز زیانزد خاص و عام است و اگر بنا بشود که برای نشان دادن آنها حق‌الورودی بگیرد می‌تواند هر هفته مبالغی به جیب بزند. از اینها گذشته چیزی بارش نیست و اگر روزی بنا شود از پرتو فهم و علم و درایتش یک لقمه نان پیدا کند خیلی احتمال دارد که یک سره عاجز بماند و اگر از گرسنگی هم نمیرد لااقل نیم

جان خواهد ماند. چنین جوانی سه سال پیش از یک خانواده حسابی آبرومندی دختر چشم و گوش بسته‌ای را گرفت و در همین مدت کوتاه با حيله‌هائی که به عقل جن نمی‌رسد برای این خانواده از تر و خشک چیزی باقی نگذاشت. وقتی دید کفگیر دارد به‌ته‌دیگ می‌خورد یک شب با زن خود بنای درددل را گذاشته نقشه‌ای را که در دیگ کله پخته بود به‌قید قسم با او محرمانه در میان نهاد.

اسم زنش فریده است. گفت فریده جان خودت خوب می‌دانی که چقدر ترا دوست می‌دارم و برای من از تخم چشمم عزیزتری و به‌جز خوشی و آسایش تو هیچ آرزوئی ندارم.

فریده که با این قبیل طناب‌ها مکرر به‌چاه و سوسه‌های شیطانی شوهر افتاده بود گفت خوب است از تعارف کم کنی و برمبلغ بیفزائی زودتر حرفت را بزن ببینم باز می‌خواهی چه آشی بپزی. فرامرز می‌گوید مقصود من هم همین است. این حرف‌ها چیست. فریده جان خودت خوب می‌دانی که در این کشور (باید دانست که فرامرز به‌استعمال کلمات فارسی ناب علاقه مخصوصی دارد و محال است به‌جای کشور زبان را به‌کلمه مملکت آشنا یا آلوده بسازد) انسان محال است با شرافتمندی و درستی به‌جائی و به‌سر سامانی برسد. من همچنان که خودت بهتر از هرکس می‌دانی ذاتاً از نادرستی و حقه‌بازی متنفر و بیزارم و حاضرم شاه‌رگم را ببرند و...

در اینجا فریده در میان سخن شوهر دویده می‌گوید بنا بود راست و

پوست کنده باهم صحبت بداریم. من باید به تو بگویم که برخلاف آنچه الان گفتی تو در میان آشنا و بیگانه نام نیکوئی نداری و به تنبلی و بیعاری و مفتخواری مشهور شده‌ای و حتی کسان خودمان وقتی می‌بینند تو در این مملکت هیچ شغل و کار معینی نداری و باز همیشه سر و وضعت خوب است و امر معاشمان روبه‌راه است و دم و دستگاهمان عیب و نقصی ندارد تعجب می‌کنند و می‌گویند مگر یارو گنج پیدا کرده است.

فرامرز می‌گوید مردم احمقند و تصور می‌کنند راه پول پیدا کردن تنها کار کردن است و نمی‌دانند که آدم زیرک برای پیدا کردن پول صدها راه دیگر هم سراغ دارد و مقصود من هم از این مقدمات رسیدن به همین مطلب است که می‌خواهم با تو در میان بگذارم.

فریده مثل لری که در معرکه مارگیران منتظر بیرون آمدن افعی هفت‌رنگی از کیسه مارگیر باشد با گردن کج دهان را قدری می‌گشاید و منتظر است ببیند شوهر هفت خطش باز چه شعبده‌ای در مخیله خود سوار کرده است.

فرامرز که زن خود را مهیا می‌بیند می‌گوید قربان زن فهمیده فکری به سرم رسیده است و قبل از هراقدامی می‌خواهم ترا هم با خود هم‌فکر و هم‌خیال بدانم.

- بسیار خوب بگو ببینم دیگر چه دوز و کلک تازه‌ای چیده‌ای.

فرامرز مکثی نموده آب دهان را قورت داد و گفت عزیزم خداوند این هیکل و این قد و قواره و این چشم و ابرو را بیهوده به من نداده است. اینها

خود سرمایه هنگفتی است و همانطور که مردم از سرمایه خود بهره می‌گیرند من هم باید از این شکل و از این صورت و از این گوش و بنا گوش حداکثر استفاده را بنمایم.

فریده گفت مرده‌شور این هیکل را ببرد که به جز خوردن و خوابیدن و آرایش و لباس (آن هم عموماً به‌زور قرض و قوله) کاری ازش ساخته نیست.

فرامرز گفت پا به روی حق نگذار. اینطورها هم نیست. اگر دو دقیقه صبر و حوصله داشته باشی و درست گوش بدهی خواهی دید که سر و صورت و شکل و هیکل هم متاعی است که مانند هر متاع دیگری بازاری و مشتریانی دارد.

فریده گفت شنیده بودیم که گاهی سرمایه پاره‌ای از زن‌ها که فاقد فضل و کمال و هنرند زیبایی و طنازی است، ولی درباره مردان کار صورت دیگری پیدا می‌کند. از مرد فهم و دانش و بینش و کفایت و لیاقت می‌خواهند نه قد بلند و ابروی کمند...

فرامرز گفت اگر نگاه لوند و متلک‌های چون قند را هم به‌همین قد بلند و ابروی کمند بیفزائی، خواهی دید که همین خود در مقابل این زن‌هائی که امروز پیدا شده‌اند جای هر کفایت و لیاقت و درایتی را می‌گیرد.

فریده گفت خاک برفرقت که تازه می‌خواهی برای زنت از این راه نان پیدا کنی. می‌ترسم چنین نانی از گلوی من پائین نرود و در خرخره خودت هم گیر کرده خفیات بکند.

فرامرز برآشفته گفت عزیزم این حرف‌های خاله‌زنک‌های صد سال پیش است. ما در عصر آتوم زندگی می‌کنیم و امروز دیگر جای این قبیل حرف‌ها نیست. دنیا رنگ دیگری گرفته و الاغ و مادیان جای خود را به شوروله و کادیلاک داده‌اند. ما فرزندان قرن بیستم هستیم. خاک برسر آن کسی که امروز که طیاره در ساعت صد فرسنگ و دویست فرسنگ و بیشتر طی می‌کند بخواهد از همان راه‌های صد سال پیش پول پیدا کند. کله چنین آدمی را باید زیر تخماق گذاشت. دنیای جدید راه و رسم جدید دارد. آدم بدبختی که متوجه این نکات نباشد پلش آن طرف آب است. علما هم این حقیقت را تصدیق دارند. کتاب‌ها در این خصوص نوشته شده است. مگر در روزنامه‌ها و مجلات نمی‌خوانی...

فریده گفت استدعا دارم دیگر دور کتاب و روزنامه را خط بکشی. تو کی دستت به کتاب و مجله و روزنامه می‌خورد. ولی واقعاً حیف است که با این نطق و بیان و این همه فصاحت و بلاغت وکیل و سناتور نشده‌ای. فرامرز گفت مگر عqlم کم شده. مگر بیکارم. راهی پیدا کرده‌ام که به عقل هیچ وکیل و سناتوری نمی‌رسد.

فریده گفت دهنم را آب انداختی بگو ببینم چه دسته گلی می‌خواهی به آب بدهی.

گفت برایت می‌گویم ولی به شرطی که هنوز من دهان باز نکرده تو از کوره به در نروی و بنای جیغ و داد و نه‌نه من غریبم و قهر و طهر و بدزبانی و بد و بیراه را نگذاری.

زنش گفت بسیار خوب. بفرمائید ببینم چه کشفی کرده‌اید و این امامزاده باز چه معجزی در آستین دارد.

فرامرز مثل کسانی که غذای داغی دهانشان را سوزانده باشد دهان را گرد کرد چنانکه گوئی می‌خواهد هوای خنک استنشاق کند و پس از لحظه‌ای تردید دنباله سخن را بدین قرار آورد:

اگر متوجه شده باشی در این اواخر در مجالس شب‌نشینی زن‌پیری را دیده‌ای که با جواهر بسیار به مهمانی‌ها می‌آید و همه خیلی به او احترام می‌گذارند و در همه جا او را در آن بالا بالاها جا می‌دهند و معلوم است که حساب قرصی در بانک‌ها دارد و دارای ثروت و اندوخته و حساب خوبی است.

فریده گفت لابد خانم قدرة السلطنه را می‌گوئی که معروف است در آن طرف‌های کن و سولقان یک دنیا ملک و آب خاک دارد و درآمدش را با بیل و پارو بلند می‌کنند.

فرامرز گفت آفرین خوب حدس زدی. خودش است با آن دک و پوزکه دیدنش کفاره دارد. علاوه بر آنچه از پدر و مادر و از عمه و خاله و از سه شوهر که سر هر سه را خورده و هر سه را به گور سپرده است به او رسیده، در همین تهران در بهترین خیابان‌ها دارای بیست و دو باب مغازه ممتاز است که یک کاسه ماهی دوازده سیزده هزار تومان درآمد خرج دررفته آنهاست. زمین زیادی هم در اطراف تهران دارد که این پیرگراز به قیمت آب جو خریده و روز به روز بر قیمتش افزوده می‌شود و اگر امروز بخواهد

بفروشد دو سه کرور پول نقد توی کیسه‌اش می‌آید.

فریده ریز خنده‌ای تحویل شوهر داده گفت معقول حساب دارائی مردم را به دست آورده‌ای ولی مقصودت از این حساب‌ها و حساب‌داری‌ها و چرتکه‌اندازی‌ها چیست. خوب بود لقب محاسب‌الخلايق به تو می‌دادند.

گفت آخر یک فوت و یک صبر. مگر هفت ماهه به دنیا آمده‌ای، اگر تا آخر گوش بدهی دستگیرت خواهد شد که بی جهت طومار جاندار دار و ندار حضرت علیه‌عالیه قدوة السلطنة نشده‌ام.

فریده که رفته رفته رگ کنجکاویش تحریک شده بود گفت سرتا به پا گوشتم. لفتش نده که باید برای غذای ظهر سری به آشپزخانه بزنم و هزار کار دیگر هم دارم و برای میهمانی امشب هم باید پیش خیاط و سلمانی بروم و دو سه ساعتی آنجاها کار خواهم داشت.

فرامرز گفت لب مطلب این است که اینطور احساس می‌کنم که سرکار خانم قدوة السلطنة از چاکر بدشان نیامده است و حتی می‌توانم بگویم که گلویشان نزد من گیر کرده است. مدتی است هر وقت در مجلسی چشمشان به ارادت کیش می‌افتد نیششان تا بناگوش باز می‌شود و بنای تعارف را می‌گذارند و احوالپرسی می‌کنند و به جز از دست من هیچ خوراک و مشروبی را میل نمی‌فرمایند و رسماً می‌گویند اگر از دست فرامرز نباشد از گلویم پائین نمی‌رود... وقتی به عرضشان رسانیدم که خودم هم در پختن غذاها و تهیه پاره‌ای کوکتل‌ها سر رشته مخصوص دارم

به به گویان چشمانشان را که تخم مرغ پخته و گندیده‌ای را به خاطر می‌آورد، به چشمان من دوخته فرمودند پس خوب بود یک روز می‌آمدی پخت و پز حضوری می‌کردی و مزه کوکتل‌های خودت را هم به من می‌چشانیدی و قول گرفت که هرچه زودتر تلفن بکنم و شرفیاب شوم. بالای چشم گفتم و حالا منتظر است که تلفن بکنم و به سروقتش بروم. فریده گفت می‌ترسم پول تهیه لوازم هم به گردنت بیفتد و خانم مجبورت کند پس از صرف غذا و مشروب «دسر» مخصوصی هم جلویشان درآئی تا بفهمی که این پیرگرگ‌ها نم‌پس نمی‌دهند و کلاه بسر فلک می‌گذارند.

فرامرز گفت نترس همه حساب‌ها را کرده‌ام و بیدارم و چنان کلاهی به سرش بگذارم که تا به روی چشمش بیاید و معجونی در حلقش بطپانم مزه‌اش با مزه کباب و شرابی که به دست خودم در گلوی نازنینش خواهم چپانید تا روز قیامت زیر دندان‌ش بماند.

فریده گفت چشمم روشن. حالا دیگر رقیب شصت و پنج ساله پیدا کرده‌ام. اما کاش رقیب‌های من همه از همین قماش باشند که این همه روز و شب در نگرانی و تشویش نباشم. واقعاً خیلی نقل داری. شیطان باید پیش تو درس بگیرد.

فرامرز همین که دید زنش دارد رفته رفته رام می‌شود با حرارت بیشتری گفت از همان مجلس اول که چشمم به این سلیطه محتاله افتاد که آن همه جواهر آبدار قیمتی، مثل دعا و نظر قربانی که به سر و گردن الاغ

می‌بندند، به سر و گوش و سینه و مچ و انگشت و آرنج آویخته بود به خود گفتم ای دل غافل گنج بادآور زیر پایت خوابیده است و هرروز باید برای صد دینار صد جور کله معلق بزنی. آهسته آهسته خودم را به خانم رسانیدم و بنای شیطننت و دلربائی را گذاشتم. تیر را به هدف رسانیدن زحمتی نداشت. دهانش برای چشیدن حلوای تن تنانی تا بناگوش باز بود. برایش شربت و شیرینی بردم. سیگارش را با فندک طلای خود آتش زدم. هر حرفی زد آفرین گفتم. به دست خودم خیار برایش پوست کردم و نمک ریخته با چنگال تعارفش کردم. با حرف‌های خوشمزه و متلک‌های دوپهلو در لابلای چروک‌های صورتش خنده‌های دامن‌دار انداختم و خلاصه هرچه در چننه از غنچ و غمزه و دلبری و لوندی و عشق رساندن و هوس‌انگیزی داشتم یکباره به کار بردم و احساس می‌کردم که بی‌اثر نمی‌ماند. به هزار بهانه دست‌های خشک و خوشیده خود را به دست‌هایم می‌مالید و چشمایش کلاپسه می‌رفت. گفتم دستمالتان چه بوی عطر خوشی می‌دهد. دستمالش را به من داد که از همان عطر برایش خریداری کنم. مثل اینکه از گفتن اسمم لذت برد بجا و بیجا کلمه فرامرز تکیه‌گاه کلامش شده بود و کم‌کم آشنائی بالا گرفت. در هر مجلسی سایه او شده بودم و به محض ورود با چشمان پیه‌گرفته خود در پی فرامرز بود و از ابراز علاقه علنی ابا و امتناعی نداشت و من هم از او عقب نمی‌ماندم. در گوشش آیه عشق و اشتیاق می‌خواندم. می‌گفتم از این دخترهای جلف از دنیا بی‌خبر و بی‌تجربه که خود را مادام و مادموازل می‌خوانند بیزار

شده‌ام. دلم در طلب معشوقه‌ای است که آنی داشته باشد و بفهمد عشق‌بازی چیست و راه و رسم محبت و بوس و کنار را بداند. آنقدر پیزر لای پالانش گذشتم که امر به او مشتبه شد و باور کرد که در حسن و جمال پای کمی از هیچ یک از دختران مه‌پیکر هولیوود ندارد. اگر لااقل کمترین اثری از حسن و زیبایی برایش باقی مانده بود آن شعر معروف صادق ملارجب را به نافش می‌بستم که گفته:

«این ته بساط حسن که داری چکی بچند

تا نقد جان بیارم و یکجا قپان کنم»

ولی در سرتاسر وجودش جز زشتی و ترشی و ورچروکیدگی که تماشایش دل آدم را بهم می‌زند سر سوزنی از آن چه بتوان اسمش را مطبوعی و محبوبی و ملاحظت و لطف گذاشت دیده نمی‌شود. وقتی از زن‌های جوان بدگوئی می‌کنم نور شادی مانند اشعه‌ای که در لجنزار عمیقی بتابد در چشمش به رقص می‌آید و می‌گوید دبگو که باید دهانت را بوسید. می‌گفتم خاک بر سر این دخترهای بی‌کمال که تازه وقتی می‌خواهند چهره کنند از دو سه نفر شاعر فرانسوی پیش پا افتاده سخن به میان می‌آورند و زیر چشم را نازک کرده اشک در دیدگان می‌آورند و با صدای لرزان چنان در باب عشق و قلب مجروح و غم بیکران و درخت بید مجنون ابیات سست و مغلوط به قالب می‌زنند که آدم عفش می‌نشیند و از هرچه شعر و شاعر و «رومانتیسیم» است بیزار می‌شود. وای به حالشان که به جز رخت و لباس و قمار و رقص کار دیگری سرشان

نمی‌شود و تا وقتی شوهر نکرده‌اند شب و روز خواب شوهر می‌بینند و به محض اینکه مرد بینوائی به‌تورشان افتاد حاضرند جان بدهند که طلاقشان بدهد. از شنیدن این حرف‌ها قند در دل خانم آب می‌کردند و نیشش باز می‌شد و با چشم‌هایش می‌خواست مرا بخورد و ببلعد و از هضم چهارم بگذراند. چه دردسربدهم عاقبت روزی رسید که یقین برایم حاصل شد قاپ سرکار قدوة السلطنه را کاملاً دزدیده‌ام. آن وقت ملاقات‌های دو به‌دو شروع شد. چنان دستش را می‌بوسیدم و بوسه را دوان دوان از نوک انگشتان به کف دست و میچ و بازو و آرنج می‌رسانیدم که عرق سرد برتن و بدن خانم می‌نشست و می‌ترسیدم حالی به‌حالی بشود. اما در عین حال متوجه بودم که قدم از حریم عفت و عشق پاک بیرون نگذارم. با همین شغال‌بازی‌ها رفته رفته چنان تنور عشق خانم گرم شد که جسته‌گریخته صحبت از مزاجت و زن و شوهری به‌میان آمد. به‌او فهمانده بودم که از آن اشخاصی نیستم که در پی هوسرانی غیرمشروع باشم و عشق حقیقی، وجدان آسوده لازم دارد و باید در نزد خالق و مخلوق مشروع و مقبول باشد. گفت زنت را مهرش را دو چندان و سه چندان بده و طلاقش بده و مال خودم بشو. گفتم زنم مهربان و از دنیا بی‌خبر موجود بی‌عرضه و بی‌دست و پا و بی‌کس و تهیدستی است و خدا را خوش نمی‌آید آواره و سرگردان تنهایش بگذارم. گفت پول خوبی جلوی در می‌آئیم و برایش شوهر دیگری پیدا می‌کنیم. گفتم کدام مردی است که بخواهد شوهر چنین زن بیچاره و بینوائی بشود که دست

راستش را از دست چپ تمیز نمی دهد و انگهی می ترسم برای خودمان هم بدشگون باشد. خوبست موافقت کنی کلفت تو باشد و از صدقه سر سعادت ما یک لقمه نانی بخورد و دعاگوی تو باشد. پذیرفت. حالا با دمش گردو می شکند و سرگرم تدارک عروسی است. عین حقیقت را به تو گفتم راه سعادت به روی ما گشوده است. اگر عاقل و دانا باشی و چنانکه شاید و باید با من همراه و همدست و همدستان باشی طولی نخواهد کشید که نانمان برای همیشه در روغن خواهد بود و دوسه ماهه شراب این عفریته را از سرمان خواهیم کند و آسوده و فارغ البال مابقی زندگی را خوش و محترم خواهیم زیست.

فریده که تابه حال ساکت مانده بود مثل اینکه خواب بوده بیدار شده باشد چشم هایش را مالید و گفت عجب نقشه های دور و درازی داری. این حرامزادگی ها را کی به تو آموخته است. وقتی این پیرگرگ از محضر بیرون آمد و به موجب صیغه انکحت و زوجت زوجه شرعی تو گردید چگونه می توانی شرش را از سرت بکنی. چنان سوارت خواهد شد که تا صحرای محشر عنان اختیارت به دست او خواهد بود و نوکرو غلام حلقه به گوش او خواهی شد.

فرامرز سری تکان داده گفت معلوم می شود پیر غلامت را درست به جا نیاورده ای. همینقدر که شوهر و آقایش شدم و خانه و ملک زندگی او به دست من افتاد چنان بلائی به سرش بیاورم (البته با کمک و همدستی تو) که روزگارش تیره و تار بشود و خودش به هزار زبان طلاق بخواند و آن

وقت معلوم است که چنین طلاقى برايش به چه قيمت تمام خواهد شد. تا اقلأً ثلث دارائيش را ندهد مزه طلاق و آسائش را نخواهد چشيد.

لب و لوچه فريده به علامت تعجب و ترديد غنچه شد و چشمهايش که ريز بود ريزتر شد و مدتى ساکت ماند و آن گاه گفت بايد درست فکر بکنم. مسئله پيچيده اى است و محتاج تأمل بسيار است. زنى است دنيا ديده و محتال و پولدار و مى ترسم حريفش نشويم و يک لقمه نانى را هم که داريم آجر کند و وقتى به خود بيائيم که کلاه سرمان رفته باشد و من بيچاره بى نان و خانمان و بى شوهر در تمام شهر رسوا و سرگردان مانده باشم.

باز شوهر و زن گفت و شنود بسيار کردند و سرانجام قرار شد فريده درست فکر بکند و دو روز ديگر جواب بدهد. دو روز بعد با طومار بالابلندى از شرايط فرارسيد و فرامرز تمام شرايط را پذيرفت و کلاشه را بر سر نهاده رقص کنان و بشکن زنان خود را از خانه بيرون انداخت در حالیکه آوازش بلند بود که «بادا بادا انشاءاله مبارک بادا».

(قسمت دوم)

خانم قدرة السلطنه مايلى بودند عروسى خيلى مفصل و باشکوه باشد و خيال داشتند چند صد نفر را دعوت نمايند و مجلس رقص و «گاردن پارتى» و شب نشينى بسيار دامنه دارى فراهم بسازند، ولى فرامرز که مى دانست اگر بنا شود به ميل خانم بايد به سبک جديد فرنگى مآبى

خانم بیست سی متر حریر سفید برسر و دوش بیندازند و چند دختر و پسر خردسال دامن ایشان را از عقب بکشند و بازو به بازو با چنین لعبت خندانی عکس‌های قد و نیم قد بردارد و خود را اسباب خنده دوست و آشنا بسازد زیر بار نرفت و با هزار زبان‌بازی رأی عروس را زد و عروسی مختصر و خودمانی برگذار شد.

از فردای همان روز فرامرز نونوار و اتومبیل‌نشین (از آن اتومبیل‌های دراز کشتی‌شکل تازه درآمده که در پایتخت ایران بیشتر از هر پایتخت دیگر دیده می‌شود) و دارای نوکر و پیشخدمت و شوفور «لیوره» پوش و منشی مخصوص گردید و حالا بیائید و ببینید که در این شهر چه پزها که نمی‌دهد و چه فیس و افاده‌ها که نمی‌فروشد. شمر جلودارش نیست و اتورخان رشتی به قوزکش نمی‌رسد.

فرامرز عروس را به مناسب اسمش که زیور است زی‌زی می‌خواند و عروس نیز داماد را فی‌فی صدا می‌کند و از صبح تا شام صدای زی‌زی جان و فی‌فی جان گوش فلک را کر می‌کند. خوشی درست و حسابی زیر دل خانم زده در طلب عیش مدام چه کارها که نمی‌کند. از چپ و راست کونیاک و زرده تخم است که به‌ناف نوداماد می‌بندد، ولی الحق که داماد هم در کار خود استاد است. چشم‌ها را بسته است و در دلبری و معرکه‌گیری و عروس‌داری معرکه می‌کند.

روزی فرا رسید که فرامرز خود را غم‌زده و محزون نشان داد و وقتی خانم به اصرار در صدد برآمد که علت این تغییر احوال را بداند معلوم شد

فرامرز خواب دیده و دلش به حال زن سابقش می‌سوزد و می‌ترسد که خدا و پیغمبر و امام از این کار او ناراضی باشند. با زبانی که مار را از سوراخ بیرون می‌آورد از عروس خواهش کرد که اجازه بدهد که فریده هم به عنوان کلفت آمده در همین خانه در گوشه‌ای مشغول خدمت باشد و دستی زیر پر و بال نوکرها و کلفت‌ها بکند. گفت متجاوز از دو سال است که در نتیجه عمل جراحی رحمش را بیرون آورده‌اند و دیگر با مرد نمی‌تواند معاشرت بکند و جز نماز و روزه و عبادت کاری از دستش ساخته نیست و کم‌کم قدری هم اختلال حواس پیدا کرده چنانکه دست راستش را از دست چپ تشخیص نمی‌دهد و دل سنگ به حالش می‌سوزد و اگر ترحمی در حقش داشته باشید خدا بی‌عوض نخواهد گذاشت.

زی‌زی عاقبت رام شد و گفت فی‌فی جان برای خاطر تو حاضرم عقب‌جرا را در بستر خود جا بدهم ولی اسم هوو بدنم را می‌لرزاند. خوب بود طلاقش می‌دادی. مهریه هم هرچه باشد خودم به‌منت می‌پردازم. فرامرز گفت زی‌زی جان من عقیده به خدا و به پیغمبر دارم و می‌ترسم اگر این زن بدبخت را اذیت بکنم گرفتار عقوبت و مکافات روزگار بشوم. حالا خودم به‌درک ولی ابداً دلم گواهی نمی‌دهد که به زی‌زی از جان عزیزترم آزاری برسد. خوب است بگذاری مانند سگی که در این خانه باشد لقمه نانی بخورد و هرکاری از دستش برآید انجام بدهد و دعاگوی ما باشد.

این مرتبه نیز باز فرامرز حرف خود را پیش برد و بر خر خود سوار شد و قرار و مدار لازم در باب فریده گذاشته شد.

مخفی نماند که در همان حیص و بیص ماه عسل هم سمبل شد. اول صحبت از یک ماه و دو ماه بود ولی فرامرز با مهارتی که به خودش اختصاص داشت سر و ته کار را به هشت و نه روز بهم آورد و در کنار دریای خزر این دو عاشق دلخسته چه راز و نیازها که با امواج لاجوردی که سینه کشان نزدیک آمده نوک کفش آنها را زبان می زد و برمی گشت نکردند. از یک جانب همه صحبت از اشتیاق و آرزوی وصال ابدی بود و از جانب دیگر همه دروغ های راست نما و چاپلوسی های خشک و خالی و سرانجام فرامرز به بهانه سرما خوردگی به تهران برگشت.

دو سه هفته می شد که فریده را ندیده بود. روزی که خانم قدوة السلطنه به حمام رفته بود چون می دانست که به رسم قدیم تمام روز را در آنجا خواهد ماند پنهانی خود را به فریده رسانید سر و صورتش را به باد بوسه گرفت و یک انگشتر الماس و یک بسته اسکناس در مشتش نهاده گفت فریده جان مژده که دوز و کلکی که با هم چیدیم به نتیجه رسیده است و یقین دارم از این به بعد نانمان در روغن است و موقع آن رسیده که دست به کار بشویم و نقشه ای را که با هم کشیده بودیم عملی کنیم.

از شنیدن این بیانات درهم و برهم شوهر، فریده نمی دانست باید شادی نماید یا گریه. همین قدر توانست بگوید می ترسم این پتیاره آهکت کند.

فرامرز در حالیکه جیب و بغل را در دامن همسر خود خالی می کرد خنده کنان گفت عزیزم نترس. من کلوخی نیستم که زیر این قبیل آسیاها آرد بشوم به زودی سُروُمر و گنده با کیسهٔ پر و جیب لبریز مال طلق خودت خواهم شد و خواهی دید که پول لامذهب چه مزهٔ لذیذی در زیر دندان دارد.

چند روز بعد فریده با دو سه بسته و یک جلد زادالعماد و یک جانماز عریض و طویل و مقداری مهر و تسبیح و تربت و دعا در یکی از اطاق‌های دورافتادهٔ خانم قدوة السلطنه گوشه نشین شد. کارش همه دعا و نماز بود و تنها برای وضو و رفع حاجت بیرون می آمد و هر وقت غذایش را می آوردند مشغول نماز و دعا بود چنانکه گوئی کمرش برای سجود و رکوع ساخته شده باشد. اما به محض اینکه تنها می ماند و مطمئن می شد که کسی شاهد و ناظر اعمالش نیست دورادور از پشت شیشه‌های در و پنجره به تماشای ادا و اطوار عروس و داماد مشغول می گردید و ادا و اطوار تازه عروس را در می آورد و از خنده روده بر می شد.

سه ماه و نیم به همین ترتیب گذشت. فریده گوئی مرده‌ای است که در گوشهٔ آن اطاق به خاک سپرده باشند. احدی صدایش را نمی شنید و دیاری به فکرش نمی افتاد. در همان اثنا زد و ماه محرم فرا رسید. فرامرز سیاه پوش شد و مجلس عزا برپا ساخت و روزی که زی زی خانم با دیدگان اشک آلود از پای منبر روضه خوانی به اطاق خود برمی گشت با قیافهٔ عزادار به او گفت دلت می خواهد در این ماه عزا و سوگواری ثوابی

کرده باشی که خداوند از گناهانت بگذرد. خوب بود اجازه می دادی که این فریده بیچاره و بینوا هم در مجلس عزاکاهی حاضر بشود و گاهی هم شام و ناهار را با ما سر یک میز صرف نماید.

خواهی نخواهی روضه خوانی و ریزه خوانی فرامرز در دل زری خانم نشست و کم کم فریده با لباس ماتم و قیافه ماتمزده آفتابی گردید. در همان ضمن فرامرز هم به بهانه های عجیب و غریب و به عناوین مختلفی که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی شود نوکرها و کلفت های خانه را که بعضی در همان خانه بزرگ شده بودند جواب داده بیرون کرد و نوکر و کلفت هایی آورد که همه دست نشانده خودش بودند و از همان قماش بودند که به کارش می آمد. قدوة السلطنه خیلی آری و نه کرد ولی کم کم پشم کلاهش هم مانند موهای سرش ریخته بود و کسی به حرفش گوش نمی داد و روی هم رفته می توان گفت پهن بارش نمی کردند. خدا خانه عشق را خراب کند که آن سلیطه پتیاره را بدین حال و بدین صورت درآورده بود به طوری که رشته امور و خانه و خانه داری به کلی از دستش بیرون رفته بود و قدرت و اختیار کاملاً به حضرت آقای فرامرز خان تعلق گرفته بود. زری اسیر و بنده و کنیز شوهر شده و چنان از هارت و هورت افتاده بود که گر تو ببینی شناسیش باز.

فریده هم مانند ماریخ زده ای که به حرارت آفتاب از نو جان بگیرد و به سمپاشی مشغول گردد افعی شاخ داری از آب درآمده است که تمام اهل خانه از او حساب می برند و حرفش را گوش می کنند و کور کورانه

به امر و نهیش اطاعت می کنند و او را دست راست ارباب خود می شمارند.

اکنون کار به جائی رسیده که قدوة السلطنه رفته رفته حکم کلفت زرخرید فریده خانم را پیدا کرده است. اگر بخواهد تمردی نشان دهد با تعرض و پرخاش اهانت آمیز و اوقات تلخی های زمخت و احیاناً با مشت و سیلی فرامرز سر و کار پیدا می کند. نمی گذارند قدم از خانه بیرون بگذارد و اگر صدایش بلند شود با وسایلی که مجرب بودن آن به کرات به ثبوت رسیده صدایش را در حلقوم خفه می کنند. مانند بالونی که برای سبک شدن مدام قسمتی از بار و محمول خود را به زمین بیندازد هرچند روزی یکبار تحت فشار بی احترامی و شقاوت و شکنجه و آزار قطعه ای از دارائی منقول و غیر منقول خود را مجبور می گردد به فرامرز و زنش تحویل بدهد. از محضر شرعی که در جوار منزلش بود شخص ظاهرالصلاحی با دفتر و مهر و با شهود عدول که با فرامرز سر و سری پیدا کرده بودند حضور می یافتند و با رعایت تمام شرایط قانونی و مجوزات شرعی و استشهادهای ایرادناپذیر بتدریج دکان ها و مغازه ها و مستغلات و املاک دور و نزدیک سرکار قدوة السلطنه را دانگ دانگ و گاهی شش دانگه در یک جا به عناوین مختلفی از هبه و ارث و بیع و شری و غیره که در فقه اثنا عشری مذکور و مصرح است به اسم فرامرز خان و گاهی هم فریده خانم قباله می کردند.

دو کلمه هم از خود سرکار قدوة السلطنه بشنوید. عصمت پناهی

درست مثل دیوار کاه گلی کهنه و فرسوده بی صاحبی که در مسیر باد و باران قرار گرفته باشد روز به روز سائیده تر و وارفته تر می گردید. پوستی مانده بود و استخوانی. مانند چوب کرم خورده ای که خراط بتراشد مدام لاغرتر و ضعیف تر و نحیف تر می شد. زار و نزار جسد متحرکی شده بود که یک پایش درگور باشد. تمام چروک های صورتش چنان در بالا افقی و در پائین عمودی گردیده بود که به شکل جدول ضرب درآمدن بود. خلاصه آنکه از آن قدوة السلطنه و آن همه طمطراق و کرو فر تنها اسمی مانده بود و جسد بی رمقی و چشم های گودرفته ای که با نگاه تیز و نافذی که مثل تیر دوشاخ تا به اعماق ضمیر اطرافیان خود نفوذ می کرد با یک عالم حیرت و یک جهان حسرت نگران این دو موجود وحشتناکی بود که به اسم فرامرز و فریده چون زالو به جانش افتاده بودند و داشتند شیرۀ وجودش را می مکیدند.

از هزارها بلا که برسر این پیرزن پیرانه سر عاشق درآوردند یکی را بد نیست به عنوان نمونه برایتان حکایت نمایم. روزی که سه نفری دور میز غذا نشسته بودند از قضا نمکدان آن طرف میز نزدیک فریده بود. سوپ را که آوردند قدوة السلطنه که عموماً غذاها را خیلی شور می خورد خطاب به فریده گفت خانم دستتان درد نکند آن نمکدان را بدهید اینجا. فریده بدون آنکه نگاه خود را از روی بشقاب سوپ خوری بگرداند نمکدان را که در طرف دیگرش فلفلدان بود بلند نموده به طرف قدوة السلطنه که روبروی او در آن جانب میز نشسته بود پرتاب کرد. نمکدان در

بشقاب سوپ قدوة السلطنه نقش شد و مایحتوی بشقاب به سر و صورت و لباس پیرزن بیچاره ریخته همه را کثیف و آلوده ساخت. قدوة السلطنه از جا جسته گفت خانم مگر دست نداری. این چه حرکتی است...

فریده فریاد برآورد که چه غلطی کردی. این حرف‌ها به تو نیامده است. می‌خواستی جانم برآید برخاسته نمکدان را خودت برداری، مگر عاجز بودی، مگر چشم نداشتی، مگر من کنیز زرخرید تو هستم که از چپ و راست مدام فرمایش می‌دهی.

فرامرز هم به کمک فریده برخاسته نوکرها را صدا کرد و گفت لباس و سر و صورت خانم کثیف شده ببرید پاک کنید و تا درست پاک و پاکیزه نشده نگذارید به سر میز برگردد...

نوکرها که حساب دستشان آمده بود و می‌دانستند تکلیفشان چیست و فهمیده بودند که در این قبیل موارد هرچه بیشتر به خشونت رفتار نمایند انعام و مزد شستشان چرب‌تر خواهد بود کوتاهی نکردند. دست و پای خانم را گرفتند و او را بی‌محابا مانند نیمکت شکسته و از هم دررفته‌ای بلند کردند و بیرون بردند در حالی که زن بیچاره دست و پا می‌زد و فریاد می‌کشید که آخر شرم و حیا کجا رفته... در خانه خودم با من مثل سگ معامله می‌کنند... خداوندا مرا مرگ بده که این ذلت از صد مرگ برایم بدتر است...

کسی به حرفش گوش نداد و همه خندیدند و حرف‌های بد و بیراهه تحویلش دادند و ککشان نگزید.

وقتی دو سال و چهار ماه پس از تاریخ عروسی جنازه خانم قدوة السلطنه را از خانه اش که اینک قباله اش به اسم آقای فرامرز خان در دفاتر رسمی ثبت شده بود بیرون بردند تمام دارائی این خانم عبارت بود از همان کفنی که پوشیده بود و یک دو ذرع زمینی که مزار او گردید و در آنجا از زحمت شوهر و هوو و از عشق و کینه خویش و بیگانه رهایی یافت.

وقتی سخن بدینجا رسید کعب الاخبار مکشی نموده با شربت به لیموئی که نوکر آورده بود گلوئی تر کرد و صحبت را بدین قرار پایان داد. گفت یک نکته را هم نباید ناگفته بگذارم که فرامرز بعدها طولی نکشید که فریده را هم دست به سر کرد و اینک با دختر دیگری از خانواده ثروتمند و بانفوذی عروسی کرده است و سرگرم چیدن دوز و کلک هائی است که باید پله به پله او را به مقام شامخ وکالت و وزارت برساند. حالا باید منتظر بود و دید تا او برسر این تازه عروس و روزگار برسر او چه بیاورد.



وقتی کعب الاخبار حکایت خود را تمام کرد حضار مدتی ساکت و صامت به فکر فرو رفتند و عاقبت حاجی خان نام که چون از دیگران مسن تر و دنیا دیده و مردم آزموده بود یاران او را «پیر مغان» می خواندند در حالیکه به عادت خود پک به غلیان می زد گفت رفقا چنانکه خودتان خوب می دانید من با عقد دائم و عقد منقطع آشنائی کامل دارم. چندین بار زن گرفته ام و از صیغه هم هیچوقت روگردان نبوده ام و سرانجام برای

من مسلم گردیده که مرد اگر در این دنیا زن بگیرد عاقبت پشیمان می شود
و اگر هم نگیرد باز عاقبت پشیمان می شود. حالا دیگر خود می دانید
والسلام و نامه تمام.

ژنو - تیر ۱۳۳۵

خانه به دوش

خانه به دوش*

مقدمه

چند سال پیش که به قصد تحقیق و مطالعه در اوضاع و احوال ایلات و عشایر به مأموریت به ایران رفته و در صفحات جنوب به سیر و سیاحت و بلوک گردی مشغول بودم روزی با یک نفر از دوستان که از معاریف شیراز و مانند تمام شیرازی‌ها مجموعه لطف و ذوق و صفا بود و از راه مهر و کرم مخص زحمت و مرارت همسفری و هم‌رکابی بنده پرستنده را قبول فرموده بود در زیر آفتاب سوزان اوایل فصل خزان تفرج‌کنان سواره به جلو می‌رفتیم. همین که در نواحی جنوب غربی فارس از دشت ارژن و کازرون گذشته پس از عبور از قریه ملای اره و کنار دریاچه فامور (یا پریشان) به طرف جره (به کسر جیم و راء ممدود) روان شدیم ناگهان از

*. این داستان اولین بار در مجله «سخن» منطبعة تهران، شماره‌های مهر و آذر ۱۳۳۵

به طبع رسید.

سمت دست چپ جاده در سینه بیابان چشمم به یکی از این گنبدهای کاشی کوچکی افتاد که در رأس آن یک پنجه برنجی نصب است و امثال و نظایر فراوان آن مانند خشخاش های سبز فام کلانی که از طاق کاهگلی نیم خرابی سر زده و بیرون دویده باشد در سرتاسر خاک ایران روحانیت بسیار دلپذیری به مناظر یکنواخت و خشک و خالی این سرزمین می بخشد.

یک نفر پیر مرد دهاتی ساکت و صامت و گرد آلود دامن قبا را به کمر زده بود و شاخه تیزی به دست در دنبال الاغ خاکی رنگی به ما نزدیک می شد. حیوان بیچاره و بی رمق با چشم های فرو بسته در زیر بار سنگین به زحمت هر چه تمامتر قدم برمی داشت و معلوم بود که دیگر قوتی در زانوهایش باقی نمانده است. همین که به ما نزدیک شدند دهاتی سری فرود آورده سلام داد. جواب سلامش را دادم و با انگشت امامزاده را نشان داد. پرسیدم عموجان آیا اسم این امامزاده را می دانی. گفت امامزاده احمد و رد شد.

به رفیق محترم خود گفتم کاش اینجا پیاده می شدیم و چند دقیقه در زیر سایه دیوار این امامزاده نفسی تازه کرده عرقمان را خشک می کردیم و ضمناً سیگاری هم کشیده می دیدیم که این امامزاده از اخلاف و اعقاب کدام یک از دوازده امام ماست.

رفیقم که مرد نسبتاً معمر و بسیار دنیادیده و با اطلاعی بود و درباره واجب به وجب آب و خاک آن سامان و حسب و نسب مردم آن از کوچک

و بزرگ و عالی و دانی درست حکم یک قاموس زنده و زبان‌داری را داشت گفت چند دقیقه دیگر قدری بالاتر به قهوه‌خانه‌ای می‌رسیم که آب و سایه مختصری هم دارد شاید بهتر باشد آنجا پیاده شده گلوئی ترک کنیم. گفتم آخر بدم نمی‌آمد از حال این امامزاده غریب و بی‌کس هم اطلاعی به دست آورده باشم. گفت تاریخ امامزاده را از قضا از اول تا آخر به خوبی می‌دانم و هروقت حال و دماغی داشته باشید حاضرم برایتان حکایت کنم. گفتم ای‌والله چه بهتر و اسب‌ها را تندتر کردیم.

قهوه‌خانه معهود با همه سادگی چنانکه می‌دانید با آن دم موش آبی که در جوارش روان بود و آن دو سه درخت کنار و زبان گنجشکی که قهوه‌چی قهوه‌خانه خود را در سایه آنها به دست خود با گل و خشت و شاخه‌های درخت ساخته بود جای بسیار بسیار دلپذیری بود. تا قهوه‌چی رفت چای تازه دم کند سیگاری آتش زدم و قصه امامزاده را به میان کشیدم و گفتم الوعدة وفا.

قصه شنیدنی و دور و درازی بود و همانجا شروع شد و پس از آنکه چای را صرف کردیم و سر و رو را صفائی داده از نو به راه افتادیم باز مدت زیادی نردبان راه گردید و نگذاشت کسالت یکنواختی مناظر را احساس کنیم. اکنون هرچند از راه عجز و ناچاری باید از نقل و تکرار آن همه نازک‌کاری‌های لفظی و معنوی که همسفر عزیز در حکایت آن به کار برد صرف نظر نمایم تا آنجا که در خاطرم مانده است لفظ به لفظ و کلمه به کلمه برایتان نقل می‌کنم.

۱

گفت چهار سال و چند ماه اقامت و تحصیل احمدآقا در فرنگستان به کلی کار بخت و طالع بود و الا پدرش که مانند بسیار اشخاص قانع و بی دست و پای دیگری که در شهر تهران نوکر دولتند و به لقمه نانی می سازند به هیچ وجه دارای چنین وسیله ای نبود که بتواند پسرش را به فرنگستان بفرستد.

احمدآقا درس خوان بود و خوب تحصیل کرد و وقتی بنا شد به ایران برگردد چه حساب ها که با خود نمی کرد. آرزویش خدمت به آب و خاک و به هموطنانش بود بدون آنکه درست بداند چه خدمتی از دستش ساخته است و هم میهنانش به چه نوع خدمتی محتاجند و انگهی در عالم بی خبری خبر هم نداشت که راه خدمتگزاری هم مانند راه نیکبختی و کامکاری راه گشوده و آسانی نیست و تصور می کرد که حسن نیت و اراده استوار برای انجام منظور کافی است. بیچاره جوان سخت در اشتباه بود و سرش سخت به سنگ خورد.

دو سه ماهی بیشتر از مراجعتش به وطن مألوف که چه بسا در فرنگستان خواب آن را دیده بود نگذشته بود که حتی از زیستن با پدر و مادر که اشتیاق دیدارشان آتش به جانش می زد بیزار گردید. با خود شرط کرده بود که درست و پاکدامن منزله بماند ولی هرروز و هر ساعت به رأی العین می دید که حتی پدرش و بهترین دوستان و نزدیکترین مصاحبانش از راه هائی نان می خورند که با درستی و پاکی و شرافتمندی

فرسنگ‌ها فاصله داشت. خواست صدیق و یکرو باشد و به آنها ایراد گرفت و زبان ملامت و سرزنش گشود ولی بی‌پرده به ریشش خندیدند و گفتند جناب مسیو برو سنگ بینداز بغلت باز شود معلوم است که از مرحله زیاد پرتی.

بنای پرخاش و اوقات تلخی را گذاشت. برخنده و تمسخر افزودند و گفتند حقا که دیوانه شده‌ای و مستحق غل و زنجیری. خواهرک مهربان و فهمیده‌ای داشت که دو سالی از او بزرگتر و در یکی از مدارس دخترانه پایتخت دبیر بود و در تمام مدت اقامت در فرنگستان باهم مکاتبه کرده بودند. احمد آقا او را خیلی دوست می‌داشت و به عقل و فهمش اطمینان داشت. او را محرم راز خود قرار داده بنای درد دل را گذاشت ولی چقدر متعجب شد وقتی دید که خواهرش هم پس از آنکه تمام حرف‌ها و شکوه‌های او را شنید بدون آنکه تأثر زیادی نشان بدهد همینقدر گفت داداش جان:

«عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت»

گفت آخر خواهرجان در میان گروه دزدان گیر افتاده‌ام. خواهرش لبخندی زده گفت به تو چه مربوط است که دیگران دزدی می‌کنند، تو دزدی نکن و کار به کار دیگران نداشته باش والا نانت را آجر می‌کنند و گرسنه و تنها خواهی ماند.

فریادش بلند شد که آخر خواهرجان آدمی که شاهد و ناظر دزدی و

خیانت باشد و صدایش بلند نشود شریک دزد و خائن به شمار می رود. خواهرش باز لبخندی از راه طعن و طنز به ترحم آمیخته به گوشه لب آورد و گفت داداش جانم این حرف ها شاید باب فرنگستان و عالم از ما بهتران باشد ولی در اینجا رواجی ندارد و بازارش کاملاً کساد است. آنگاه چشمانش را به چشمان محزون برادر دوخته گفت در این آب و خاک اگر می خواهی بی دردسر روزی به شب برسانی و گرسنه نمایی نانت را بخور و خرت را بران و به کار مردم کاری نداشته باش.

از آن ساعت به بعد احمد آقا به کلی تنها و بی انس و مونس ماند و در وطن خود را غریب و بی کس دید. تا وقتی که در فرنگستان بود با ایمان تمام کار دولتی را حرام می شمرد و می گفت آدم گوشت مرده بخورد بهتر از نان دولتی است ولی روزی که صدای پدرش بلند شد که آخر تا کی می خواهی بیکار و بی عار بخوری و بخوابی و تنگ دل من مهمل بیافی و روز و شب را با لن ترانی خواندن بگذرانی احمد آقا هم مانند هزارها جوان آرزومند و خیال باف دیگر خود را مجبور دید که تسلیم قضا و قدر بگردد و او نیز پشت میزنشین دولت علیه گردید.

چنانکه می دانید کار او نیز مانند کار هزارها پشت میزنشین های دیگر هر چند دلخراش بود ولی سنگین نبود. چون طبعاً باهوش و نکته سنج بود چشم هایش چیزهایی می دید که برای او باورکردنی نبود و نمونه آن را تنها گاهی در پاره ای رومان ها و داستان های مربوط به قرون وسطی خوانده و یا در بعضی فیلم های دوره های قدیم دیده بود و همیشه در

پیش خود خیال می کرد که این قبیل قضایا هرگز در عالم حقیقت و واقع رخ نمی دهد و تنها ممکن است در مخیله داستان سراها و در دیگ کله قصه باف ها خطور نماید. دوستانش که به حال و خیال رفیق ساده لوح خود پی برده بودند هر وقت سر دماغ بودند دستش می انداختند و برایش مضمون و متلک کوک می کردند و خلاصه آنکه احمد آقا وسیله تفریح خاطر یاران گردیده بود.

بیچاره احمد آقا که در علوم آموزش و پرورش به مقام دکتری رسیده بود اینک در اداره انحصار تریاک کارش چسباندن باندرول به لوله های تریاک بود. دوستان و همکارانش هزار جور سربه سرش می گذاشتند و مثلاً با رعایت شرایط حزم و احتیاط ظاهری به او می گفتند فلان تجارتخانه که از تجارتخانه های معتبر و درجه اول مملکت است حاضر شده چهل هزار تومان پول نقد به او بدهد اگر او حاضر بشود این باندرول ها را به قدر نیم بند انگشت از آنجائی که معمولاً می چسباند پائین تر بچسباند و با هزار دلیل و بینه برایش ثابت می کردند که چنین کاری به هیچ وجه من الوجوه جنبه خیانت و نادرستی ندارد و چنین گنج بادآورده ای مانند شیر مادر حلال و طیب و طاهر است و وقتی جوان مادر مرده پس از هزار اباء و امتناع مغلوب اصرار و ابرام یاران گردیده روی تسلیم نشان می داد پاکت سربسته مهر و موم شده ای به دستش می دادند و می گفتند نقداً نیز این پنج هزار تومان را پیشکشی به عنوان علی العجاله برایت فرستاده اند که مطمئن باشی پای شوخی در میان نیست. وقتی احمد آقا تنها می ماند و

پاکت راباز می کرد می دید پاکت فقط محتوی یک ورق کاغذ کلفت است و با خط درشت در وسط آن نوشته اند «برهرچه رشوه دهند و گیرنده است هزار لعنت باد!»

رفته رفته جان به لبش رسیده بود و چه بسا خطاب به شکم خود می گفت ای طبل ننگ و رسوائی کارد و چهار پاره بر تو که مرا بدین روز گرفتار ساخته ای. کم کم کار به جایی کشید که از کلیه دوستان و آشنایانش سیر و بیزار گردید. این آقایان محترم و سروران معظم هرچند عموماً حقوق و مقامشان با او کم و بیش در یک پایه و مایه بود و آنها نیز چون او میراث خور ثروتی نبودند ولی همه جا به زور همان فوت و فن های خودمانی و از برکت همان طریق های سه گانه ثروت زا و فسادافزا که نام مبارکشان ارتشاء و اختلاس و احتکار است سر و سامان درستی به هم زده دارای اعتباری گردیده همه جا برو و همه جا بیا شده بودند. رفیق ما که شاهد و ناظر رویه و رفتارشان بود و به خوبی می دید که مدام شب و روز سرگرم کارهای زشت و قباحات آمیزی هستند که در نزد شرع و عرف هردو حرام و نامشروع و نکوهیده است سخت در شگفت بود که چطور بدون آنکه خم به ابرویشان بیاید به زبان دشمن فسادند ولی با جان و دل خریدار آند و حتی خود فساد مجسمند.

رفته رفته چنان از همه کس زده و بیزار گردید که روزی بی مقدمه پشت پا به کار و اداره زد و از تختخوابش بیرون نیامد و بدون آنکه فکر بکند که شکم پیچ اندر پیچش به صدا درخواهد آمد و عذابش خواهد داد مانند

آدمی که فتر فکرش در رفته باشد نه درست ملتفت بود که چه می کند و نه در فکر بود که چه بایدش کرد.

رفقا خیال کردند مریض است و به دیدنش آمدند. با رنگ پریده و دهان باز و زبان باردار و سر و روی نشسته و موهای پریشان همانطور به روی تختخواب افتاده بود و چنان می نمود که چشم های بی فروغش نگاه می کند ولی نمی بیند. سرانجام همین که به حرف آمد گفت از کار و زندگی خسته ام و دلم می خواهد در همین گوشه بمیرم و بروم و راحت بشوم. خیلی مسخره اش کردند و باز متلک های آبدار به نافش بستند. یکی گفت عاشق دختر همسایه است و از خانه دل نمی کند. دیگری گفت باید همینطورها باشد لابد نم کرده ای دارد و می خواهد سرما را به طاق بکوبد و در این گوشه دنج بدون هیچ سرو صدائی خوش باشد. پرمعلوم است که بازیش را درآورده است. سومی گفت شاید خیال کیمیاگری دارد. هرکس چیزی گفت و هرکدام احتمالی دادند ولی هیچکس درد دل او را نفهمید و او هم محلی به حرف های آنها نگذاشت و اصلاً معلوم بود که فکر و حواسش جای دیگر است. یکبار دیگر هم باز خواستند به خیال خودشان به وظیفه دوستی عمل کرده باشند و درصدد هدایت او برآمدند. گاهی به زبان شوخی و مزاح و زمانی به کمک پند و اندرزهای مبتذل و پوسیده خواستند او را از خر شیطان پیاده نمایند ولی وقتی دیدند نقش بر آب و آب با غریال پیمودن است یک صدا او را دیوانه خواندند و گفتند کارش مشکلتر از آنست که پنداشته بودیم و لهذا شفا و

نجات او را به خدا محول داشتند و او را به خود گذاشته قهقهه زنان در پی کار خود رفتند و چنان رفتند که دیگر برگشتن نداشت.

روزی پدرش سرزده به سراغش آمد. هرچند قسم خورده بود که دیگر اسم او را به زبان نیاورد ولی وقتی فرزند خود را بدان حال دید نتوانست تأثر خود را پنهان دارد و با صدای لرزان او نیز مانند دیگران اول با پند و نصیحت و سپس با ملامت و سرزنش خواست احمد آقا را از حال یأس و استیصال رهائی بخشد و در راه راست اندازد ولی همین که دید دارد آهن سرد می‌کوبد رنگش تغییر کرده بنای بدزبانی را گذاشت و پسر خود را تنبل و لاابالی و بی‌عرضه و بی‌غیرت و بی‌قابلیت خواند و گفت اصلاً زندگی در فرنگستان ترا هم مانند بسیاری از جوانان دیگر این مملکت فاسد و خراب و عاطل و باطل بار آورده است و حالا که تو دلت به حال خودت نمی‌سوزد من چرا باید کاسه از آتش گرم‌تر باشم. دیگری که برای من نجو شد سر سگ توش بجوشد. این را گفت و در نهایت تغیر و اوقات تلخی در را بهم زد و رفت.

احمد آقا باز مدتی پس از رفتن پدرش مات و متحیر بدون آنکه کمترین حرکتی بنماید دست‌ها را به زیر سر گذاشت و در فکر فرو رفت در حالیکه باز مدتی سخنان پدرش در گوشش زنگ می‌زد و آزارش می‌داد و از آنجائی که او هم مانند اغلب هموطنانش که کوره سوادى دارند طبع شعر داشت در آن لحظه به یاد تصنیفی افتاد که در اواخر اقامتش در فرنگستان به خیال خود به سبک جدید ساخته بود و با صدای گرم و گیرائی که

داشت بنای زمزمه را گذاشت که:

خسته شدم زین جهان فانی

زین فریبده حسرت کامرانی

صدبار مردم و زنده‌ام هنوز

پس کو عیش کو عشرت کو شادمانی

محبوبه‌های خوب و زیبا دیدم

نوش و نیش مهر و محبت چشیدم

صیت افتخارم چو اختر درخشید

زانجمله جز حسرت چه بگزیدم

جوانم و از عمر و هستی بیزار

از مرگ ترس دارم و از زندگی عار

دلی نمانده که دلخوش باشم

کو مرگ کو نیستی کو مزار

خواندن این اشعار شکسته بسته قدری موجب تسکین خاطرش

گردید. به خود آمد و احساس کرد که سخت تشنه است. برخاست که

گلوئی ترکند و در همان حال چشمش به روزنامه‌ای افتاد که پدرش

فراموش کرده و میچاله به روی زمین افتاده بود. برداشت و پس از آنکه

پشت سر هم سه گیلان آب بلاجرعه به سر کشید بر روی تخت‌خواب افتاد

و با بی حالی هرچه تمامتر به مطالعه آن مشغول گردید.

سر مقاله در باب لزوم مبارزه با فساد بود. احمد آقا نویسنده مقاله را

از قضا خوب می شناخت و خوب می دانست که چه وجود فاسدی است و بلا اختیار گفت وای به حال آن مردمی که به قول عرب ها نمرود آنها را تکفیر کند. آنگاه به قسمت اخبار داخله رسید. اخباری نبود چنگی به دل بزند تمام صحبت از دزدی و سزی و کلاهبرداری و قاچاق و جواز و دغلی بزرگان و پستی و بی غیرتی و بیچارگی زبردستان و یا از ضرب و قتل و خودکشی بود و این باز مبلغی بریأس و ملال خاطر جوان بیچاره افزود و او را یکسره پکر کرد. ناگهان چشمش به اعلانی افتاد مبنی بر اینکه وزارت فرهنگ برای عشایر در جستجوی داوطلبانی است که به سمت معلمی و دبیری سیار حاضر به مسافرت از تهران باشند و شرایط کار در چند ماده قید و مقرر گردیده بود.

روزنامه را به زمین انداخت و باز به همان وضع پیش دست ها را به زیر سر قفل نمود و چشم ها را بست و در فکرهای دور و درازی که همه با زندگانی ایلیاتی سر و کار داشت فرو رفت.

به خود گفت ما ایرانی ها طبعاً مردم ایلیاتی و صحراگرد و چادر نشین را دوست می داریم. آنها را عموماً از خودمان پاکتر و ساده تر و شجاع تر تشخیص داده ایم. مردم بی غل و غشی هستند که نفعشان زیاد و ضررشان کم است. عموماً خوراک و پوشاک و اثاثه و اسباب کارشان ساخته دست خودشان است. از هزاران سال پیش اجداد و نیاکان ما همه بیابان گرد و خانه به دوش بوده اند و هنوز هم گوئی نهاد هرایرانی حلال زاده و شیر پاک خورده ای را با همین بیابان پیمائی و خانه به دوشی و عشق و اشتیاق

به طی مراحل و قطع منازل سرشته اند.

ضمیر احمد آقا مدت مدیدی میدان تاخت و تاز همین قبیل تخیلات بود و نرم نرمک دامنه اندیشه اش فراختر گردید و سرانجام بدانجائی رسید که با خود گفت بی جهت نیست که ما ایرانی ها وقتی اشعار و ابیاتی از این قبیل «الا ای خیمگی خیمه فروهل» می خوانیم و می شنویم این همه لذت می بریم چنانکه پنداری صدای آشنا به گوشمان رسیده است و مرغ روحمان به جانب بهشت های هرگز ندیده آزادی صرف و آسایش مطلق به پرواز می آید و لابد به همین ملاحظات است که هرگاه کلماتی مانند «کاروان» و «قافله» و «درای» و «ساریان» و «گردآلود» و «بادپیما» و «دشت و صحرا» و «شبروی» و «شبخیزی» و «منزل جانان» و «ناقه» و «قاصد» و حتی الفاظی از قبیل «سرگردانی و حیرانی» و «گم گشته» و «ره پیمودن و ره به منزل نیافتن» به گوشمان می رسد مانند مادرانی که اسم فرزند گمشده خود را بشنوند منقلب می گردیم چنانکه پنداری از اقطار مجهول و از آن دوردست ها آوازهای فراموش شده در صحن وجودمان بیدار می شود و پیام یاران رفته و باز آمده و صدای عزیزان دور افتاده و گم شده از دیارهای بی نام و نشان ما را به خود می خواند. این صداهاى مرموز در دره ها و کمره های ذهن و ضمیرمان می پیچد و در زیر گنبدهای دست ناخورده وجودمان انعکاس می یابد و به نوازش انگشت های جادوگر و سحرآمیز خود تارهای لطیف دل و جانمان را به لرزه در می آورد و آواز یادگارهای خواب و بیدار را در نهانخانه تاریک و روشن خاطرمان

زنده می سازد و آهسته آهسته بدون آنکه خودمان درست ملتفت باشیم ما را قدم به قدم از راه‌های دور و دراز پریچ و خم تاریخ به مسکن و مأوای نیم آشنای پدران و اجداد و به دیار یاران آشنا و خویشاوندان نیم بیگانه هزاران سال به عقب می کشاند. بله لابد به همین جهت است که داستان «لیلی و مجنون» که از همسایگان سامی نژاد به ما رسیده ولی چون سرتاسر همه جا صحبت از مردم چادر نشین و از قبیله و عشیره و طایفه در میان است و هر سطر آن از گله و رمه و شبان و ناقه و مرتع و بادیه حکایت می کند این همه در مذاق ما شیرین و دلچسب می آید. بی سبب نیست که وقتی در مجالس بزم صدای آواز خوان با نغمه تار درهم پیچیده می گوید:

«بحوالی دو چشمت سپه بلا نشسته

چو قبیله دور لیلی همه جابجا نشسته»

حالمان دگرگون می گردد و مدت ها انعکاس این سخنان و اثر این ساز و آواز مانند اثر باده پرنشسته خلر در زوایا و خفایای نهانی وجودمان به جوش و خروش در می آید.

وقتی دامنه افکار احمد آقا بدینجاها کشید ناگهان صدای بال و پری به گوشش رسید و دید پرنده خوش خط و خالی از زورگرما و تشنگی وارد اطاق گردیده و در پای تخت خواب نشسته چشم های گرد و براق خود را به او دوخته و پر بال را به لرزش خفیفی درآورده است. دیدن این حیوان ملوس و بی پروا یک نوع نشاط و مسرتی در رفیق ما تولید نمود. سر را

به جانب مرغک گردانید و چنانکه گوئی با کودک شیرخواری صحبت می دارد با صدائی نرم و آهسته بنای گفتگو را با او نهاده گفت «خوش آمدی. به سراغ غریب و غربا آمده ای. مرحبا به تو و آفرین به غریب نوازی تو. لابد از راه دور می رسی و قاصد مژده ای هستی. قدمت مبارک باد. ای کاش این اشک های گرمی که در گلویم گره خورده ارزن می شد تا به رسم مژدگانی در پشت می ریختم. برو بگو پیغامتان را فهمیدم و جواب را خودم خواهم آورد.

مرغک به شنیدن صدای احمد آقا سراسیمه به نظر آمد و پس از آنکه لحظه ای باز به حال تردید پرو بال خود را به حرکت آورد از زمین برخاسته پروازکنان خود را از اطاق بیرون انداخت.

احمد آقا باز تنها ماند و از نو افق وهم و تصورش میدانگاه مناظر پرهیجان و غلیان کوچک های ییلاقی و قشلاقی ایلایات گردید که الحق همه آن را از شگفت آمیزترین مناظر دنیا به شمار آورد. در عالم پندار عوالم پرکیف و حال بود و همه از هوای آزاد و فکر و خاطر آزاد و سر و تن آزاد حکایت می کرد. گوئی ناگهان رجوع به اصل شده باشد. جوان فرنگ رفته و پشت میز نشین خود را مانند آباء و اجداد چندین هزار سال پیش خود ایلایاتی تام و تمام دید. سر تا پای وجودش در معرض تغییر و تبدیل درآمد چنانکه گوئی تازه از شکم مادر بیرون افتاده است.

نفسی کشید و گفت چرا نباید بروم در یکی از ایل ها معلم بشوم تا از نکبت فقر و گدائی روح و جسم و از ادبار زندگی بیمزه و پردردسر این

شهر باز و ولنگ که به جسد مرده بیشتر شباهت دارد تا به یک جسم زنده رهایی بیابم.

چند لحظه بعد این فکر به صورت عزم جزم درآمد. احمد آقا که مرده متحرکی بیش نبود بلند شد نشست. نگاهی به اطراف افکند و دستی به پیشانی کشید و با کمک انگشتان موهایش را مرتب ساخت و آنگاه لبخند شیرین و معنی داری برگوشه لبانش نقش بست. از جا برخاست و مانند پهلوانی که خود را برای کشتی گرفتن حاضر سازد در وسط اطاق برپا ایستاد. جان گرفت و میل به زندگی و زندگانی پیدا کرد. دید جوان است و نیروی جوانی و فهم و هوش و دانش دارد. می تواند کارها بکند و کارها از پیش ببرد. مرد و مردانه بشود و مردانگی ها به منصفه ظهور برساند. قد علم کرد و سینه را به جلو داد و از نفس کشیدن و قدم برداشتن و به جلو رفتن و بودن و دیدن و شنیدن خوشش آمد.

مدت ها بود که به آسمان نگاه نکرده بود ولی اکنون به محض اینکه از اطاق بیرون جست چشمش به رنگ آبی یکدست آسمان بی نظیر ایران زمین افتاد و به خود گفت عجب که از چه لذت ارزان و گرانبهائی محروم و مغبون مانده ام. خندید و با قدم های شمرده و محکم یگراست به جانب وزارت فرهنگ روان گردید.

بستن قرارداد با تحصیلاتی که کرده بود و گواهی نامه هائی که در دست داشت و به تصدیق رسمی رسیده بود چندان اشکالی نداشت. دو سه روزه کارهایش روبه راه شد و به امان خدا به راه افتاد.

۲

امروز روزی است که احمد آقا باید به سمت معلمی وارد ایل گردیده خود را به رئیس ایل معرفی نماید. هنوز دو فرسنگی به مرکز ایل باقی مانده بود که از دور گرد و خاک غلیظی بلند گردید و معلوم شد عده‌ای سوار از کلانترزادگان و جوانان منسوب به ایلخانی و سرجنبان‌های طوایف مختلف بودند. تفنگ به دوش با لباس و کلاه‌هایی که سنگ تراشی‌های تخت جمشید و بیستون را به خاطر می‌آورد با قیافه‌های متهور و مغرور و با چهره‌های آفتاب‌زده‌های وهوی‌کنان به چهار نعل اسب می‌تاختند و به قیقاج تیر می‌انداختند و رکاب کش نزدیک می‌شدند.

احمد آقا تا آمد به خود برسد که خویشتن را چون نگین در میان حلقه سوارها دید. اگر چنانکه مصطلح است بگویم یک بند انگشت البته مبالغه است ولی گرد و خاک بسیاری برزلف‌های بلند و سبیل و ابرو و مژگان آنها نشسته بود و این نیز خود مبلغی بربرق و تلالؤ چشم‌های قشنگشان می‌افزود. چند نفر طبال و نقاره‌چی هم همراه داشتند که به مجرد اینکه چشمشان به احمد آقا افتاد دوال‌ها را برطبل و نقاره آشنا ساختند و همه استقبال و غوغای پذیرائی را چنانکه شاید و باید در دشت و صحرا بلند ساختند. به چالاکی از اسب‌ها به زیر جسته شادی‌کنان و باادب و احترام تمام دور «ملا» را گرفتند. آواز «چشم و دل همه روشن» و «خوش آمدید» «مشرف و مزین فرمودید»، «قدمتان بالای چشم»، «چشم به راه قدوم

شریف بودیم»، «آقا و سرور و تاج سر ما هستید» از هرسو بلند شد. پسر ارشد خان که شخصاً حامل سلام و پیام پدر بود به جلو آمد و با نهایت ادب انجام وظیفه نمود.

تمام آثار شعف و شادمانی در قیافه‌ها نمودار بود. حرکات و سکناتشان جمله از صمیمیت و اخلاص بی غل و غش حکایت می نمود: همه باهم حرف می زدند و بلند می گفتند، بلند می خندیدند و باهم شوخی می کردند ولی هیچگاه مراعات نکات ادب را نسبت به بالادست خود فراموش نمی کردند.

یکی از اسب‌های مخصوص خان را با زین و برگ ممتاز برای احمد آقا به‌یدک آورده بودند. پس از صرف چای و شربت و شیرینی که آبدار با قبل و منقل آورده بود یک نفر از کلانترزادگان که سابقاً گلوله به‌رانش خورده بود و قدری می‌لنگید به جلو آمده گفت می‌خواهم افتخار رکابگیری بامن باشد و با همه تحاشی و امتناع میهمان تازه‌وارد بالاخره به‌زور اصرار و ابرام رکاب را گرفت و احمد آقا را سوار کردند و دور او را گرفتند و همه باهم یورتمه به‌جانب مرکز ایل روانه شدند.

احمد آقا در پیش خود فکر می‌کرد و به‌خود می‌گفت تا به‌حال هر صورتی که دیده بودم همه صورت آدم‌هائی بود که یا داشتند و می‌ترسیدند از دستشان برود و یا نداشتند و در تلاش به‌دست آوردن بودند ولی در اینجا دارم با مردمی سروکار پیدا می‌کنم که ندارند و می‌دانند که هرگز نخواهند داشت و از صورتشان معلوم است که غم

نداشتن ندارند و از طالع خود راضی و به خالق خود شکرگزارند.

رئیس ایل مرد متین و موقری بود. چنان به گرمی و ملاطفت از احمد آقا پذیرائی کرد که گوئی با شاهزاده‌ای از شاهزادگان سروکار دارد.

گفت آقای عزیز، ما مردم ایلیاتی مردم صحرائی ساده و بی سوادى بیش نیستیم ولی همینقدر است که قدر علم و خط و سواد را خوب می دانیم.

مردم ما را دزد و راهزن می خوانند ولی وقتی با ما آشنائی بیشتری پیدا کنید خواهید دید که دزد و راهزن حقیقی آن کسانی هستند که با هزار زور و با صد حيله و عنوان حاصل دسترنج ما مردم یک لاقبا را هم می ربایند و ما را مدام گرسنه و اطفالمان را بی مدرسه و بیمارهای ما را بی طبیب و دوا می گذارند. جنابعالی این راه دور و دراز را پیموده و خود را از ناز و نعمت شهر معظمی چون تهران که به حقیقت چشم و چراغ ایران است محروم ساخته‌اید و محض خاطر یک مشت مردم صحرانشین این همه رنج و مرارت را برخود هموار ساخته‌اید تا بدین سرزمین دورافتاده برسید و به ما خط و سواد یاد بدهید. برای من هیچ هدیه و سوغاتی عزیزتر و گرانبها تر از این متصور نیست. ما شما را از این ساعت به بعد از خودمان می دانیم و استدعائی که از شما دارم اینست که شما هم بدون آنکه عرایض مرا سر سوزنی حمل به تعارف خشک و خالی مردم شهرنشین بفرمائید تمام ما را از مرد و زن و کوچک و بزرگ کس و کار و دوست و رفیق خود بدانید. مردهای ما برادران و زنان ما خواهران شما هستند. مال و دارائی من و تمام افراد ایل در اختیار شماست. مطمئن

باشید که اسباب کار و آسایش شما را از هر جهت با جان و دل حاضر خواهم ساخت. حال دیگر لابد خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید. شما را به خدا می سپارم و از پروردگار منان خواستارم که در انجام این وظیفه مقدسی که به عهده شناخته اید کامیاب باشید و توفیقات الهی شامل حالتان باشد.

چادر نو و پاکیزه ای برای احمد آقا تدارک دیده بودند که با جاجیم و گلیم های کار خود ایل مفروش بود. جوانی غیاث نام را نیز که باهوش و زرنگ به نظر می آمد و سر و وضع نسبتاً مرتبی داشت به عنوان نوکری ملازم او ساختند. در ابتدا احمد آقا را با عنوان «ملا» می خواندند ولی چون دستار به سر نبود و عنوان ملائی به او نمی چسبید کم کم به «جناب میرزا» مشهور گردید.

عده شاگردان زیاد بود و چادر احمد آقا که به قول افراد ایل «کتب» یعنی مکتب و مدرسه شده بود کفاف آن همه دختر و پسر را نمی داد و لهذا در کنار رودخانه ای که در تابستان تقریباً خشک می شد در زیر سایه درخت ها محوطه نسبتاً وسیعی را آب و جاروب کردند و فرش انداختند و شاگردها به دو زانو دور تا دور نشستند و درس به مبارکی و میمنت شروع شد.

بزرگ ها هم آمده بودند و با احترام و ادب چنانکه گوئی در مجلس وعظ و عبادت و دعا حاضر شده باشند قدری دورتر ایستاده شاهد و ناظر نخستین مجلس درس گردیدند. از مردها گذشته عده ای از زنان همه

با روهای باز و بعضی از آنها بچه در بغل برای تماشا آمده بودند و حتی چند نفر از آنها در همانجا پستان در دهان اطفال شیرخوار خود گذاشته به تماشا مشغول بودند.

بچه‌ها عموماً تیزهوش و مؤدب و معقول بودند و شوق فراوانی به درس و مشق داشتند. چه بسا اتفاق می‌افتاد که مردها هم با همه ریش و پشم در مجلس درس حاضر می‌شدند و پا به پای کودکان خردسال از یاد گرفتن و خواندن و نوشتن ابداً خجالت و امتناعی نداشتند و واقعاً وقتی با بچه‌ها صداها را درهم می‌انداختند و آواز الف الف آ، ب الف با را بلند می‌ساختند دیدنی بود. بعضی از این مردها می‌گفتند در بچگی درس خوانده و باسواد بوده‌اند ولی از بس کتاب ندیده و نخوانده بودند آنچه را یاد گرفته فراموش کرده و از نوبی سواد شده بودند. همینکه چیز تازه‌ای یاد می‌گرفتند و یا مطلبی را می‌فهمیدند چنان ذوق می‌کردند و چنان برق شادی در چشم‌هایشان می‌درخشید که احمد آقا از مشاهده آن لذت وافر می‌برد و برای خود بهتر از آن اجر و پاداشی تصور نمی‌نمود.

وجود کوچک و بزرگ و پسر و دختر و مردان ایل مانند خاکشان که تشنه ابدی آب و باران بود عطش خواندن و نوشتن و یاد گرفتن و فهمیدن را داشت و همانطور که خاکشان آب و باران را با شوق و ولعی هرچه تمامتر می‌بلعید و به خود جذب می‌کرد آنها نیز عشق و رغبت عجیبی به درس و مشق و کتاب و حساب داشتند و با سرعتی شگفت‌آمیز همه چیز را یاد می‌گرفتند و بطور عجیبی در ذهنشان نقش می‌بست.

احمد آقا این بیت کوتاه را شعار کلاس درس و مدرسه خود قرار داد که:

«هر که درو گوهر دانائی است بر همه کاریش توانائی است»

و رفته رفته همین بیت شعار تمام ایل گردید.

چند ماه گذشت و رفته رفته فصل زمستان که رنگ برف و یخبندان را ندید به سر رسید و تمام افراد ایل برای رفتن به سردسیر و یا به قول خودشان به «سرحد» مشغول تدارکات لازم گردیدند. راستی که دیدنی بود و رفیق شهری ما از تماشای آن همه جوش و جنبش و چیزهای هرگز ندیده چه لذت‌ها که نمی‌برد و چه معلومات ذیقیمتی که به دست نمی‌آورد.

قلم بسیار توانائی لازم است تا بتواند از عهده شرح و بسط کیفیات حرکت و کوچ یک ایل برآید و نقداً بهتر است که به عجز خود اقرار نموده از توصیف آن همه عوالم شگفت و دلپذیر و از ترسیم و تصویر صدها و هزارها مناظر و چشم‌انداز (های) کم‌نظیر که گاهی از فرط زیبائی انسان را دچار بهت و حیرت و زمانی از شدت هولناکی دل‌هرمرد شجاع را می‌لرزاند صرف‌نظر نمائیم.

هزارها آدم و حیوان درهم و برهم گاهی چون پروین (و یا به قول ایلیات ترکی زبان اولگر) جمع و پکیده و با هم و زمانی چون بنات‌النعلش (هفت برادران) پاشیده و پراکنده در حرکت بودند. حرکتشان مانند جریان آب رودخانه عظیمی وقتی بامشکلات و موانعی مواجه می‌گردید

آهسته و همواره و همین که به جاده صاف و بی مانعی می رسید تندتر و سریعتر می گردید. حیوانات به جلو و آدمیان در دنبال حیوانات بودند و معلوم بود که در عالم اقتصاد ایلیاتی قدر و بهای یک حیوانی که شیر و پشم و پوست و روده و بچه می دهد از آدمی که برای تولید مفید جز دو دست و دو پا آلت و اسباب دیگری ندارد بیشتر است. چه بسا دیده می شد که افراد ایل حتی زن ها گیوه و کفش را برای اینکه مستعمل و پاره نشود و از حیز انتفاع نیفتد به روی سر گذاشته پابرنه از کوه و سنگ های تند و تیز و از آب و خار و باطلاق می گذرند و ابداً خم به ابرو نمی آورند. روزی نبود که پای قاطری در عبور از معبر تنگ و صعب پرسنگ و کلوخ نلغزد و حیوان بینوا دست و پازنان با بار خود از بالا به پائین سرازیر نگردد و عموماً دره و کتل چندان عمیق و سخت و صخره های کوه و کمر به حدی مانند میخ و خنجر تیز و برنده بود که احدی در صدد نجات حیوان و خلاصی بار و محمول آن بر نمی آمد و چه بسا وزن خود حیوان و بارش چنان سنگین بود و به قدری سنگ و ریگ و کلوخ بهمن وار با خود به پائین می کشید که پس از اندک مدتی لاشه حیوان به کلی در زیر آن همه آوار مدفون و ناپدید می گردید.

یکی از شگفتی های این مناظر و این جنبش ها و کوچ های سردسیری و گرمسیری گذراندن حیوانات و رمه از رودخانه های عریض و بی پل و بی گدار بود. صدها و هزاران گاو و گوسفند واسب و قاطر و مادیان را به زور فریادهای مخصوص در آب می انداختند و خودشان هم خیک های

باد کرده را به زیر سینه کشیده به دنبال حیوانات خود به آب می افتادند و شناکنان در امتداد دو ساحل روان می شدند. گاهی جریان آب به قدری تند و پرزور بود که حیوان زبان بسته که تنها سرش از آب بیرون بود طاقت استقامت نیاورده مانند برگ خشکی که در معبر گردباد شدیدی گرفتار آمده باشد دستخوش امواج شده با سرعت عجیبی در امتداد جریان آب ناپدید می گردید بدون آنکه سعی و کوشش افراد ایل در نجات او کمترین نتیجه ای داشته باشد. مسلم است که آب نیرومند و ترحم ناپذیر گاهی خیک و خیک سوار را نیز طعمه طغیان و عدوان خود ساخته با خود می برد و آن وقت بود که شیون و فغان مردانی که آب حیوانشان را برده بود و ندبه و زاری زنانی که شوهر و برادر و فرزندانشان را از دست داده بودند با هیاهوی یکنواخت امواج هم آواز می گردید و جریان باد هردو را می برد و در پیچ و خم کوه و صحرا ناپدید می ساخت.

در طی این راه پیمائی های دور و دراز چه بسا اتفاق می افتاد که حیوانات در بین راه می زائیدند و چه بسا دیده می شد که دختری بر پشت الاغی نشسته و حیوان نوزاد را مانند مادری که طفلش را در بغل داشته باشد در آغوش گرفته است.

هیاهو و غوغای روندگان و بع بع گوسفندان و شیهه اسبان و چهارپایان و نفیر گاو و گوساله به قدری درهم می پیچید که دیگر صدا به صدا نمی رسید ولی گاهی نیز یک دفعه سکوت و خاموشی عجیبی ایل را فرا می گرفت چنانکه گوئی جاننداری باقی نمانده است و بدون آنکه بتوان

گفت چرا یکمرتبه همه مانند کسانی که دستخوش افکار و اندیشه‌های مرموز و عمیقی شده باشند مهر سکوت برب می‌زدند. در آن هنگام تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای سم حیوانی بود که به سنگی گیر کرده بود یا بانگ سگ چوپانی که به هرسو سراسیمه دوان بود و می‌خواست حیوانی را که از گله بیرون افتاده دوباره به گله برگرداند.

هرروز هنگامی که ایل در یورت مقرر خود اطراق می‌کرد چادر سفیدی برای خان برپا می‌کردند و هر خانواده در جای معین و محل مشخص خود که سالیان دراز هر ساله به همان خانواده تعلق داشت و اثر اجاق با آن سنگ‌های دود خورده و سیاه شده و بقایای چوب و هیزم سوخته و زغال شده در آنجا نمایان بود آتش برپا می‌کردند و به تهیه چای و شیر مختصری مشغول می‌گردیدند. بسیاری از کارها و حتی کارهای سنگین و پر زحمت را که حقاً باید به عهده مردها باشد زن‌ها انجام می‌دادند و ابداً گله و شکایتی هم نداشتند. پرداختن به چهارپایان و کار علوفه و آسایش آنها عموماً با مردها بود و آن نیز کار آسان و بی درد سری نبود.

خوراک‌ها چه در گرمسیر و سردسیر و چه در موقع کوچ و حرکت عموماً خیلی ساده بود. نانی و شیری و دوغ آبی و پنیری و پیازی و به خصوص ماست‌های آمیخته به علف‌های خوش بوی صحرائی و کوهی و احياناً با موسیر همان صفحات. گوشت و سبزی و میوه به ندرت دیده می‌شد و شاید گاهی تنها زینت سفره رؤسا و بزرگان می‌گردید و بس. مزه

گوشت را وقتی می‌چشیدند که شکاری به چنگشان افتاده و یا حیوان جراحات دیده و قریب به موتی را سر بریده باشند. از عرق و شراب صحبتی در میان نبود و اصولاً ایلپاتی تهیدست و یک لاقبا با این مخلفات پرخرج فرضاً هم که طبیعتش تقاضا کند نمی‌تواند سروکاری داشته باشد و حتی قلیان و چپق و سیگار هم برای فقرا یعنی اکثریت آنها در حکم تفننات تجملی است که دست هرکس بدان نمی‌رسد.

تنها چیزی که گاهی اسباب ملال و تکدر خاطر رفیق تهرانی ما می‌گردید یک نوع حس تحقیر آمیخته به استهزائی بود که ایلپاتی‌های ایران به مردم لغ ملغی و نازک نارنجی شهرها و به خصوص اهالی پایتخت و حتی به روستائیان و دهاتی‌های خوش‌نشین دارند. چنانکه مثلاً قشقائی‌ها آنها را عموماً تات یا تاجیک خوانده نمونه بی‌عرضگی و ترسوئی و بی‌حالی می‌دانند و حتی شاعر بسیار شیرین‌زبان‌شان «محزون» در حق آنها چنین گفته است:

«چوخ مدت دردو کوهک ده قالموشم»

«زرد و ضعیف تاجیک صف اولموشم»

که ترجمه تقریبی آن به زبان خودمان از این قرار است «مدت مدیدی است که در این دهکده «دوکوهک» ساکن شده‌ام و به صفت تاجیک‌ها زردنبو و ضعیف و ناتوان شده‌ام» ولی از آنجائی که احمد آقا طبعاً ورزش‌دوست و مرد اسب و تفنگ و شکار بود و هر وقت فرصتی می‌یافت با جوانان ایل به اسب تازی و تیراندازی خود را سرگرم می‌کرد و

با آنها به شکار می رفت و مکرر در کار سواری و تیراندازی و پیاده روی های سخت و دشوار از خود مهارت و استعداد فراوان نشان داده بود کم کم فکر و عقیده یاران را درباره خود مساعد و هموار ساخته بود چنانکه او را کاملاً از خود می دانستند و اگر احیاناً در حضورش توکوک مردم شهر نشین و تاجیک ها می رفتند آشکار بود که او را از این قاعده مستثنی می دانستند و خلاصه آنکه دیگر به او بر نمی خورد و آن غبار و کدورتی که سابقاً بر خاطرش می نشست دیگر مایه تکدر او نمی گردید.

حالا دیگر «جناب میرزا» آب های پاک می نوشید و خوراک های ساده ولی خوشمزه و گوارا می خورد و هوای صاف و جوهر دار تنفس می کرد و خود را زنده و جاندار به تمام معنی کلمه احساس می نمود و قوایش که در اثر صدمات و تیره روزی های اقامت در تهران به کلی تحلیل رفته بود به سر جا آمده بود و اغلب وقتی می دید که از نعمت زندگی و جوانی و تندرستی به حد کمال برخوردار است و مغز و قلب و ریتین و اعصاب و عضلاتش وظایف خود را تمام و کمال انجام می دهند خود را خوشبخت می خواند و شکر پروردگار را به جا می آورد.

هروقت سوار یا قاصدی از شهر می آمد برایش کتاب و مجله و روزنامه های داخله و خارجه می آورد و بدینوسیله هرچند در سینه صحرا و بیابان زندگی می کرد با عالم فکر و اندیشه و ترقی و تمدن همواره ارتباط داشت و خود را به خوبی عضوی از اعضای آن احساس می کرد. مردان قبیله به دورش جمع می شدند و از اخبار دنیا می پرسیدند و او نیز از

اخبار و کشفیات و اختراعاتی که خبرش را خوانده بود برایشان نقل می‌کرد و ساعت‌های دراز شب‌های بی‌برق و بی‌سینما و بی‌بار و کاباره را بدین‌قرار با صحبت‌های شیرین و اختلاط‌های سودمند که هیچگاه از شوخی و مزاح و خنده خالی نمی‌ماند به‌خوبی و خوشی برگذار می‌کردند.

شب اگر مهتاب بود روشنی ماه مبلغی برصفا و طراوت عوالم و کیفیات شبانگاهی مخصوص جلگه‌های ایرانی می‌افزود و اگر تاریک بود به‌قدری ستاره در سقف آسمان و در قلّه کوه‌ها فروزان بود و درخشندگی داشت که تماشای آن برای جوان باذوق و شاعر منشی چون احمد آقا که هروقت کلماتی از قبیل «دیده‌بانان فلک» و «پاسبانان آسمان» و «جوهر فروزنده گنبد نیلگون» به‌گوشش رسیده بود همانا از شنیدن چنین مضامین و تعبیرات بدیع لذت وافر برده بود، سرچشمه یک دنیا حظ روحانی می‌گردید. چه بسا در چنین شب‌هایی که همه خوابیده بودند او آهسته از چادر خود بیرون می‌آمد و از تپه‌ای که نیم میدانی فاصله داشت بالا می‌رفت و در بالای آن تک و تنها می‌نشست و ساعت‌ها چشم و دل و روح خود را به‌اندیشه‌های بی‌نام و نشان هم‌رکاب ساخته قاصدوار به‌آستانه صفاخیز این دختران فلکی روان می‌ساخت.

وقتی افراد ایل او را بهتر شناختند بیشتر دوستش داشتند و قدرش را بهتر شناختند. به‌موقع و بی‌موقع هرکس به‌فراخور حال خود برایش سوغات و تعارفی می‌آورد بطوری که رفته رفته چادرش به‌صورت انبار

بنکداری درآمد. در این انبار به قدری قالیچه و گلیم و گبه و خرسک و جاجیم و خورجین و هدایای دیگری از همین قبیل روی هم انباشته شده بود که اگر احمدآقا احیاناً به صرافت می افتاد که دکانی باز نماید مدت مدیدی نانش در روغن بود و سال ها می توانست با حاصل فروش آن همه اجناس و امتعه کار معاش را به آبرومندی روبه راه بسازد.

جوان های ایل هم از طرف خود از جمله وظایف اولیه برپا ساختن چادر او را می دانستند و چون صحبت های دلنشین معلمشان در مذاق آنها شیرین آمده بود هیچگاه تنهایش نمی گذاشتند و چه در حال سواری و چه پیاده دورش را می گرفتند و گفت و شنودهای خوشمزه، راه را کوتاه می ساخت و ساعت های خوش به سرعت می گذشت. هرگاه به آب و محل مصفائی می رسیدند برای رفع خستگی و کوفتگی خود و حیواناتشان دو سه روزی رشته حرکت را قطع می کردند و احمدآقا باز مجلس درس و مشق را روبه راه می ساخت و باز صدای بچه ها بلند می گردید و آواز دلپذیر «گلستان» و نغمه ابیات بلند معنای «بوستان» در اطراف می پیچید.

روزی که ایل به راه می افتاد و روزی که پس از آن طی منازل و مراحل و عبور از کوه ها و دره ها و گردنه ها و بیابان های خشک و بی علف و لنگ کردن و اطراق در آن همه چراگاه های خرم و باصفا به مقصد خود می رسید روزهای تاریخی به شمار می آمد. غوغائی برپا می گردید که گفتنی نیست. احمدآقا هم مانند هزاران مرد و زن دیگر به کند و کو و

جنب و جوش می افتاد و سعی می کرد که تنها معلم کودکان نباشد بلکه او هم به فراخور حال خود کمکی به یاران برساند.

زن های ایل به تصور اینکه چون «جناب میرزا» در فرنگستان بوده لابد طبیب هم هست با کودکان بیمار آمده از او دوا و دستور می طلبیدند. فهمید که انکار و تحاشی بی حاصل است علی الخصوص که مرگ و میر اطفال به قدری بود که هر آدم ذی حسی را متأثر می ساخت چنانکه معروف بود که دهاتی های آن صفحات در هر فصل بهار به جان طفلشان و در هر پائیزی به خاک او قسم یاد می کنند. از اینرو از تهران مقداری کتاب های طبی و دوا و درمان و اسباب و آلات طبی و جراحی بتدریج وارد ساخت و کم کم نه تنها مری روح ایل گردید بلکه طبیب و پاسبان جسم و بدن آنها نیز شده بود.

هر روز علاقه اش به این مردم بی یار و یاور کم توقع و پرحاصل که قسمت عمده قوت و غذای اهالی مملکت را از شیر و روغن و کشک و پنیر و ماست و دوغ و گوشت می دهند و چه بسا خودشان از آن بی نصیب می مانند زیاده تر و شدیدتر می گردید. آنها را دوست می داشت و آنها هم او را دوست می داشتند. وای به وقتی که کسالتی عارض او می گردید که فوراً عده ای از زنان و مردان از سر اخلاصمندی خدمتش را به عهده می شناختند و در بیست و چهار ساعت شبانه روز بهترین پرستار و غمخوارترین کس و کار او می گردیدند.

احمد آقا آدم تیزهوش و فهمیده ای بود و کم کم به ذمایم و مضرات

زندگی ایلیاتی و چادرنشینی پی برد و چه بسا اتفاق می افتاد که وقتی با جوانان ایل که درواقع سر ارادت به او سپرده بودند صحبت می داشت به آنها می گفت رفقا با این وضع خانه به دوشی هم بار شما بار نخواهد شد. باید فکر نانی باشید که خربزه آب است. امروز وضع دنیا و مردم دنیا و حتی اوضاع مملکت خودمان نیز عوض شده است. شما باید برای گله داری متوسل به طرزهای علمی و فنی جدید بشوید و خیال نکنید که در تمام دنیا شما هستید که گاو و گوسفند دارید. گله داری مستلزم خانه به دوشی و چادرنشینی و مدام در کوچ بودن نیست. اگر خودتان به فکر خودتان نباشید و خودتان برای تخته قاپو شدن تدریجی راه و چاره معقول و مناسبی پیدا نکنید بیم آن می رود که خواهی نخواهی با مشکلات بزرگی مواجه بشوید و صدمه بسیار ببینید.

احمد آقا در سال های اول اقامت خود در ایل گاهی به کسان و دوستان خود نامه هایی می فرستاد ولی به مرور ایام مقراض فراموشی رشته این روابط را نیز به کلی قطع نمود و همانطور که یاران قدیمی را فراموش کرد آنها هم او را یکباره فراموش کردند.

سال ها گذشت و وزارت فرهنگ نیز دبیر خود را یکسره فراموش کرده و هرنوع مکاتبه و مخابره ای فیما بین مقامات رسمی و «جناب میرزا» مقطوع گردیده. احمد آقا دارد پیر می شود و افراد ایل پس از خان و رئیس خود هیچکس را به اندازه او معزز و محترم نمی دانند. در امور خود با او مشورت می کنند و به رأی و نظر و راهنمایی های او عقیده و ایمان دارند.

در عروسی‌ها و در عزاها شریک و در شادی و اندوه آنها سهیم است. علاوه بر کار درس و مشق و طبابت و مشورت چه بسا به قصد خدمتگزاری دامن همت به کمر می‌زند و به دستگیری یاران جوان به کارهای مفیدی از قبیل راهسازی و تعمیر پل‌ها و اصلاح کاریزها و لاروبی قنات و نشانیدن نهال و تربیت و اصلاح مرغ و گوسفند و سایر حیوانات می‌پردازد. کمک‌هایی که بدین ترتیب به آبادی و رفاه ایل نموده به قدری مشهود و محسوس است که دیگر افراد ایل محتاج به تشویق او نیستند و همان سرمشق او بهترین مشوق آنهاست. جوانان را از پسر و دختر با ورزش‌های گوناگون از قبیل فوتبال و شناوری و گوی و چوگان آشنا ساخته و حتی آوازاها و رقص‌های قدیمی را که تقریباً فراموش شده بود و داشت به کلی از میان می‌رفت دوباره زنده ساخته و ترویج نموده است. با مردان نرد و شطرنج می‌بازد و برای جوانان از حافظ فال می‌گیرد و ابیات و معانی را تعبیر می‌کند و برای پیرها شاهنامه می‌خواند و خلاصه آنکه رفته رفته لباس و لهجه‌اش هم همان لباس و لهجه ایلیاتی گردیده است چنانکه اگر کسی به سابقه او آشنائی نداشته باشد به زحمت می‌تواند او را از دیگران تشخیص بدهد.

حالا اغلب وقتی تنها می‌ماند به خود می‌گوید عجب طالع بلندی داشتم که مرا بدین زندگانی خوب و پاکیزه رهنمون گردید. خود را سعادتمند می‌بیند و از خداوند می‌خواهد که عاقبت به خیر باشد. سرانجام هم عاقبت به خیر شد. در موقع سیلی که آمد و آبادی

بسیاری را از میان برد و باعث تلفات بسیاری گردید با شوق و شور عجیبی به دستگیری یاران جوان و باهمت خود در صدد اصلاح خرابی‌ها و استمالت خاطر بیچارگان و افاقه حال مردم بی‌خانمان برآمد و به قدری روزها و شب‌ها در این راه فداکاری و از خود گذشتگی نشان داد که روزی بستری شد و دوا و درمان بی‌اثر ماند و به دنبال رمة آن همه آرزو و حسرت خیمه بقا را در چراگاه ابدیت برپا ساخت و آرام و بی‌سر و صدا رهسپار بادیه پر اسراری گردید که هرگز هیچ قاصدی از آنجا خبر و پیامی نیاورده و نخواهد آورد.



چون سخن رفیقم بدینجا رسید هردو مدتی ساکت ماندیم. کسی که رشته سکوت را درید من بودم. گفتم حقا که داستان شگرفی بود، حیات و ممات این آدم عجیب باید برای جوانان این مملکت که مدام می‌نالند و می‌زارند و می‌گویند در این سرزمین هیچ کار حسابی و هیچ نان حلالی پیدا نمی‌شود بهترین درس عبرت باشد. نان می‌خواهند از این نان چه بهتر. کار می‌خواهند این کار، شهرت و افتخار می‌خواهند این شهرت و افتخار. دیگر اگر مرگ می‌خواهند بروند به گیلان.

آنگاه نگاهم را به چشمان رفیق همسفر خود دوخته گفتم ولی رفیق قصه ما به سر رسید و کلاغک به خانه‌اش نرسید یعنی داستان آن امامزاده ناگفته باقی ماند.

گفت خیال کردم قصه امامزاده را خودتان حدس زده‌اید. خوب دیگر

امامزاده احمد قبر همین احمدآقای خودمان و یا «جناب میرزا»ی ایلات و عشایر و مردم این صفحات است.

تعجب‌کنان استدعا نمودم که در این باب شرح و تفصیل بیشتری بدهد. گفت درست هفده سال پیش در موقع کوچ ایل و در نزدیکی‌های محل قهوه‌خانه‌ای که در آنجا چای خوردیم و در آن تاریخ هنوز وجود نداشت وفات نمود. هر قدر خواسته بودند او را از حرکت با ایل منصرف سازند زیر بار نرفته گفته بود بهترین راه علاج و شفای من بودن با شماست. در همان محلی که تمام کرده بود به خاکش سپردند و با احترام او تمام ایل در همانجا دو روز اطراق کرد. برای قبرش سنگ لحد بزرگی از مرمر ممتاز سفارش دادند که همان جمله‌های معروف «جنت‌مکان» و «خلدآشیان» بر آن کنده شده بود. هروقت ایل از آنجا عبور می‌کرد افراد ایل از زن و مرد و کوچک و بزرگ به زیارت آرامگاه دوست قدیمی خود می‌آمدند و فاتحه‌ها می‌خواندند و نذرها و خیرات‌های بسیار می‌کردند و برای صاحب مزار طلب مغفرت می‌کردند. ایل سالی دوبار از آنجا می‌گذشت و زیارت مقبره «جناب میرزا» رفته‌رفته از جمله فرایض و سنن مسلمة افراد ایل گردید. ولی همین که ایل رد می‌شد و دور می‌گردید از نو رفیق ما در وسط بر و بیابان تنها و غریب و بی‌کس می‌ماند و تنها گاهی دهاتی‌های اطراف و آیندگان و روندگانی که عموماً پیاده و به‌ندرت سواره گذارشان بدانجا می‌افتاد سری به‌او می‌زدند و فاتحه‌ای برایش می‌خواندند. دو سه سالی بدین منوال گذشته بود تا شبی زنی دهاتی از

زنان دهکده داین که در همان حوالی واقع است در عالم خواب می بیند که گروهی از فرشتگان و خیل ملائکه همه نورانی و سفیدپوش اطراف قبر را گرفته اند و با بال های قوس قزحی خود او را باد می زنند و با آواز روح افزائی می گویند «احمد از اولاد شهید خراسان و ضامن آهو امام رضای غریب است و این مقام مقدس پناهگاه مظلومین و ستم دیدگان و ملجأ غربا و مردم بی پناه و بی یار و یاور است». فردای همان شب همین که دهاتی ها از چنین خوابی خبردار می شوند با دار و دسته و علم و کتل به طرف مقبره روان می گردند و هنوز بدانجا نرسیده از دور چشمشان به دو بچه آهو می افتد که رو به قبله بر روی سنگ لحد آرمیده بودند. آن خواب و چنین معجزه و کرامتی سبب گردید که دو سه ماه بعد در آنجا گنبد و بارگاهی برپا شد و مقبره دارای ضریح گردید و زیارتنامه مفصلی به زبان عربی بر بدنه ضریح آویخته شد که حسب و نسب صاحب مقبره را به اسم و رسم پشت اندر پشت به امام هشتم می رسانید و خلاصه آنکه احمد آقا فرنگ رفته و فرنگستان دیده از امامزاده های به نام و پیرهای مجرب این سامان گردید. اکنون سالهاست که نذرش قبول است و زیارتش ثواب عظیم دارد و زن ها از راه های دور به زیارتش می آیند و به قدری کهنه دخیل به ضریحش بسته اند که دیگر برای دخیل های تازه جای آزاد باقی نمانده است. مقدار زیادی دست ها و چشم های نقره بر در و دیوار کوبیده اند. با توسل به او دخترها شوهر پیدا می کنند و زن ها از شر هو و رهائی می یابند و صاحب فرزند می گردند و گاو و گوساله روستائیان

از امراض مهلک نجات می یابند و هردردی دوامی شود و هرناکامی به کام خود می رسد.

از شنیدن این سخنان به قدری تعجب کردم که حد و حصر نداشت سبحان الله گویان پرسیدم آیا واقعاً تصور می فرمائید که چنین امامزاده ای دارای چنین معجزه ها و کراماتی باشد. با نهایت آرامی و بالحن و قیافه ای که احتمال کمترین تصنعی در آن نمی رفت گفت چرا نباشد جائی که پای ایمان و عقیده در میانست هیچ کاری نیست که امکان پذیر نباشد.

گفتم پس چه بهتر بود که ما نیز نذر بکنیم که اگر جوانان ما به جز پشت میزنشینی و نان و نمک بی برکت دولت خوردن راه پسندیده و معقولی برای زندگی و زندگانی یافتند نیم دوجین شمع کافوری در همین امامزاده روشن کنیم. همانطور که سواره در آن راه برگرد و خاک در زیر اشعه آفتاب می رانندیم رفیقم گفت آمین و من نیز با او همصدا گردیده با خلوص نیت هرچه تمامتر گفتم آمین یا رب العالمین.

ژنو، ۹ شهریور ۱۳۲۵

همزه و لمزه

همزه و لمزه*

در سفری که اخیراً در خدمت یک نفر از دوستان یکدل و یک جهت به سواحل ایتالیا کردیم چون مسافر و سیاح زیادی از اطراف دنیا بدانجا آمده بود و میهمانخانه‌ها پر بود چه بسا مجبور می شدیم هر دو نفر شب را در یک اتاق به سر ببریم. در یکی از این شهرهای بیشمار که در کنار دریا واقع است و امواج آب مدام سینه کشان خود را به دیوارهای آن رسانده پاهایشان را بوسه های آبدار می دهد و به راستی که یکی از دیگری بهتر و زیباتر است و انسان آرزو می کند که عمرش پنج برابر و ده برابر می شد تا لااقل می توانست قسمتی از عمری را در یکی از آن شهرها بگذراند. صبح که از خواب بیدار شدم رفیقم پرسید «دیشب چت (ترا چه) بود اینقدر می نالیدی و می خندیدی» گفتم مگر شنیدی. گفت چنانکه می دانی من خوابم بسیار سبک است و پشه بال بزند بیدار

*. این داستان اولین بار در مجله «یغما» منطبعة تهران، شماره مهر ۱۳۳۶ به طبع رسید.

می شوم و گوشم هم که کر نیست. گفتم خواب می دیدم و معذرت می خواهم که ترا بی خواب کردم. گفت قیدش را بزن چون من از کسانی هستم که خوابیدن را برادر مردن می دانند و از بیدار ماندن و فکر کردن بدم نمی آید، اما دلم می خواست بدانم چه خوابی می دیدی که آنطور اسباب ناله و خنده‌ات شده بود. گفتم بگذار همینکه سر و صورتمان را صفائی دادیم و لباس پوشیدیم و برای صرف ناشتائی به لب دریا رفتیم و به تماشای دریا و کشاکش امواج باشکوهش مشغول شدیم قصه خوابم را به تفصیل برایت حکایت خواهم کرد.

نیم ساعتی بعد که در قهوه‌خانه بسیار باصفای کنار دریا یکتا پیراهن و سربرهنه رو به دریا و پشت به هرچه غیر دریاست، روی آن صندلی‌های حصیری ذرتی‌رنگ خوش و راحت نشسته بودیم و عطر لذت‌بخش قهوه‌ای که اهالی ایتالیا در تهیه کردن آن مهارت و تخصصی دارند که در عالم مشهور است اشتهایمان را تیزتر می‌کرد و مشاممان را نوازش می‌داد، رفیقم از سر نشاط درونی سیگاری آتش زد و گفت فلانی حالا دیگر موقعش است که به وعده خود وفا نمائی و قصه خوابت را برایم بگوئی.

من نیز با آنکه اهل دود نیستم ولی در مقابل آن همه زیبائی طبیعت و به‌شکرانه این آزادی خاطری که در آن لحظه کاملاً احساس می‌کردم و هم به‌هوای تکمیل کیف و حال رغبتی به سیگار در خود دیدم، سیگاری روشن کردم و چون آزاد، یعنی بی‌کار و از عذاب مراعات و انجام دادن

هرنوع برنامه‌ای فارغ بودم و هرگونه دغدغه‌ی خاطری را مانند لاشه‌ی متعفن‌ی در جوال لاقیدی پیچیده و سخت بسته و محکم گره زده در گودال مزبله‌ی اندیشه‌های پوسیده و بی‌فایده سرازیر ساخته بودم، و خلاصه آنکه مختار به نفس و وقت و خیال و کار و نقشه‌ی خود بودم پشتم را به صندلی تکیه دادم و قصه‌ی خواب شب گذشته‌ی خود را به قرار ذیل برای رفیقم حکایت کردم:

بدان اینکه می‌گویند آنچه برای انسان در دوره‌ی کودکی اتفاق می‌افتد کالانش فی الحجر، تا پایان عمر در لوح خاطر و در زوایای ذهن و ضمیر باقی می‌ماند کاملاً درست است. حالا نمی‌خواهم وارد مباحث روانشناسی بشوم و در خصوص عجایب قوه‌ی حافظه که از شگفت‌آمیزترین چیزهای عالم است برای سخنرانی بکنم و حرف‌های مبتذل و پیش پا افتاده را تکرار نمایم ولی در آنچه مربوط به شخص خود من است در طی این سال‌های اخیر مکرر در مکرر خاطرات دوره‌ی طفولیت‌م به یادم آمده است و به قدری اسباب تعجبم گردیده که حقیقتاً هرزبانی از بیان آن عاجز خواهد بود. مثلاً خوب یادم است که وقتی مادرم خواست مرا از شیر بگیرد روی پلکانی نشسته بود و همین که خواستم شیر بنوشم برای اینکه مرا بترساند و از شیر خوردن منصرف سازد، دیدم با زغال به روی پستانش صورت آدمک مهبیی را کشیده و نوک پستان را هم با تریاک تلخ کرده است. به محض اینکه چشمم به آن صورتک افتاد و مزه تلخ سر پستان را چشیدم خاله‌ام (یا به قول اصفهانی‌ها «دایزه» ام) مرا از

پشت سر مادرم بلند کرد و از همان ساعت به بعد جا دارد بگویم که ممه را لولو برد و دیگر مزه شیر مادر را نچشیدم.

گویا به راستی همانطور که مشهور است ضمیر طفل حکم لوح پاک و پاکیزه سفید و دست ناخورده‌ای را دارد که هرچه بر آن بنویسند چنان نقش می‌بندد که دست زمان هم نمی‌تواند آن را به کلی محو و نابود بسازد در صورتی که بعدها با تراکم حوادث زشت و زیبا و وقایع بد و خوب خطوط کج و کوله و نقوش درهم و برهم از نازک و کلفت چنان صفحه آن لوح را می‌پوشاند که مانند صفحه تمرین مشاق‌ها و خطاط‌های قدیمی خودمان یکسره سیاه می‌شود و دیگر جایی برای جاپای خاطرات جدید باقی نمی‌ماند.

مرا وقتی به سن چهار یا پنج سالگی به مکتب گذاشتند درسم چنانکه مرسوم بود با کتاب «پنج‌لهم» (پنج الحمد) که همان «عمه جزو» تهرانی‌هاست شروع گردید. اولین جمله‌ای که به هزار خون دل یاد گرفتم و از برم شد همانا جمله «هو الفتح العلیم» بود که ابواب را به روی روح کوچولویم مفتوح ساخت. آنگاه رسیدم به این بیت معروف:

«پس مبارک بُود چو فرهای اول کارها به نام خدای»

که هرچند فارسی است ولی معنی آن برای چون من کودک ابجدخوانی (اگرچه هنوز به ابجد هم نرسیده بودم) به کلی نامفهوم بود و از توچه پنهان امروز هم که نیم قرن بیشتر از آن زمان گذشته هنوز درست دستگیرم نشده است که کلمه اول بیت یعنی کلمه «پس» به کجا

برمی‌گردد^۱ و مقصود از فرهما چه فر و چه همائی است. ولی بهتر است از این مرحله فعلاً بگذریم. کم‌کم رسیدیم به آنجایی که باید میان الف را از الف همزه بشناسیم و «اگر شناسم صدتا چوب کف دستی و کف پائی بخورم تا بشناسم» و از تو چه پنهان در همین حدود و میزان هم کف دستی و کف پائی نوش جان کردم و عاقبت نیز نتوانستم الف را از الف همزه بشناسم و یقین دارم استاد هم نمی‌شناخت.

«پنج‌لهم» برای من حکم هفت خان رستم را پیدا کرده بود. هنوز از یک خان رهایی نیافته گرفتار خان دیگری می‌شدم. در همان اوقات از قضا به مرض مخملک گرفتار شدم. کیفی داشتم که مریض و از عذاب درس و مدرسه در امان بودم. دوران مرض که سی‌چهل روزی طول کشید از بهترین ایام عمرم به‌شمار می‌آید. در آن مدت تفریحم این بود که چون مثل مار پوست می‌انداختم پوست بدنم را ورق به‌ورق بکنم و در لای اوراق کتاب «زادالعماد» بگذارم. همین که حالم بهتر شد یعنی به‌قول اصفهانی‌ها «چاق» شدم و به‌مکتب برگشتم دیدم هم‌درسه‌هایم چندین صفحه جلو رفته‌اند. به‌سوره‌ای رسیده بودند که با این آیه شروع می‌شود «ویل لکل همزة لمزه». هرچند در نتیجه چند هفته غیبت از مکتب و ضعیف شدن مزاج و رنجوری دیگر نمی‌توانستم به‌پای همشاگردی‌هایم برسم ولی معلم بدون آنکه کمترین توجهی به این قضایا داشته باشد با

۱. در همین موقعی که این سطور را نوشته بودم بر من معلوم گردید که اصلاً این کلمه

بس (با سه نقطه) نیست و «بس» است به معنی بسیار و فراوان.

همان ترکه دیاالله درست را پس بده والا ناخن هایت را زیر فلکه خواهم ریخت به حسابم می رسید. اشک می ریختم و استغاثه می کردم و فریادرسی نبود. کلمات مرموز و عجیب و غریب «ویل» و «همزه» و «لمزه» را مانند دندان هائی که کلبتین دندان ساز بی رحم و انصافی به زور بکند و بیرون بیاورد از حلق و گلو بیرون می انداختم و عجب آنکه از فرط ترس و هراس با آنکه صدها بار و حتی شب ها در تاریکی شب و در رختخواب آنها را آهسته آهسته زیر لب تکرار می کردم، باز وقتی در مقابل قیافه معلم که از قیافه ابن ملجم سهمناکتر بود می خواستم پس بدهم زبانم به لکنت می افتاد و همزه و لمزه به صورت های عجیبی در می آمدند که از ملاحظه آن به کلی خود را می باختم و آنوقت بود که خشم و غضب آخوند به حد اعلا می رسید. دیگر خر بیاور و رسوائی بار کن. گرفتار نهیب و سرزنش و زخم زبان و دشنام های زشت و ... می گردیدم. مرا «سگ توله» و «کره خر» و «بزغاله» می خواند و خاک دو عالم را به سر من کودک چهار پنج ساله حواله می داد و چه بسا به نیش زبان قناعت نکرده با نیش همان ترکه بی پیر کف دست و پایم را هم به جلز و ولز در می آورد.

از همه بدتر آنکه روزهای پنجشنبه دوره داشتیم یعنی تمام درسی را که در طول هفته یاد گرفته بودیم بایستی پس بدهیم و باز عذاب همزه و لمزه مانند مار شرزه به دور وجودم حلقه می زد. نفسم تنگی می کرد و بغض بیخ گلویم را می گرفت و باز دچار همان بیچارگی و استیصال درونی

می‌گردیدم و باز آنچه را با آن همه مرارت و خون دل حاضر کرده بودم از یادم می‌بردم و باز زبانم می‌گرفت و اشکم سرازیر می‌شد و مثل گنجشکی که چشمش به افعی چهار چشم افتاده باشد بنای لرزیدن را می‌گذاشتم و مانند آدمی که در حال نزع باشد دندان‌هایم بهم می‌خورد و باز نعره تهدید و سب و لعن معلم بلند می‌شد و دنیا را در مقابل چشمم تیره و تار می‌کرد. به راستی که گاهی دلم می‌خواست می‌مردم و از چنین عذابی که پایانی نداشت رهایی می‌یافتم.

در عالم طفولیت در صدد تدبیر و تمهیدی برآمدم. پیش خود فکر کردم خوب است برای این کلمات به تقریب معانی و مفاهیمی بتراشم که کمک ذهن باشد و شاید به مدد آن الفاظ در خاطرمان بماند. معنی «ویل» را زود پیدا کردم. اسم «چاه ویل» اغلب به گوشم رسیده بود و بدون آنکه بدانم چه چاهی است و در کجای عالم واقع است این کلمه را به خاطرمان سپردم. کلمه «لکل» هم تولید اشکالی ننمود و به مناسبت کلمه «کله» که در مورد کارد و چاقوی کندی به کار می‌رود که لبش رفته و دندان‌ها پیدا کرده باشد این کلمه را هم هر طور بود بر مرکب تیز پا و سرکش ذهن و حافظه نشاندم. اما امان از دست «همزه» و «لمزه» که به هیچ وسیله و تدبیری رام شدن نمی‌بودند و به هیچ افسونی به دام نمی‌افتادند و مانند اژدهای هفت سر افسانه‌ای تا با تیغ مکر و حيله یکی از سرهایشان را می‌بریدم سر دیگری جای آن را می‌گرفت. تلفظ این دو کلمه با تلفظ «جلز» و «ولز» بی‌شباهت نبود ولی همین که دیدم در موقع پس دادن درس گاهی به جای

«همزه» و «لمزه» «جلز و ولز» می‌گویم و باز آخوند دست و پایم را به جلز و ولز می‌اندازد بر خود حتم ساختم که دیگر این کلمه را به زیان نیاورم.

در قصه‌هایی که برایم می‌گفتند اسم «وروره جادو» و «اکوان دیو» و «مادر فولادزره» را زیاد شنیده بودم و از ساحره‌های پیر و کهنسالی که با یک فوت و فن جادوگری انسان را دود می‌کنند و به‌هوا می‌فرستند خیلی حکایت‌ها برایم نقل کرده بودند. «همزه» و «لمزه» هم رفته رفته در دایره تصور و تخیل کودکان من به صورت همین دیوها و ساحره‌ها و جادوگرها درآمدند. روزی رسید که چهره و قیافه آنها با کوچکترین جزئیات و خردترین خطوط و اجزاء چنان روشن و مشخص در نظرم مجسم می‌گردید که پنداشتی هزاران بار آنها را دیده‌ام.

«همزه» پیرزن منحوسی بود تا بخواهی دراز و لاغر. از دور نردبانی را به خاطر می‌آورد که چادر تیره‌فامی بر سرش انداخته باشند. موهای بلند فتیله‌ای پرروغنی به سیاهی و براقی پرکلاغ صورتش را مانند قاب عکس از دو طرف در میان گرفته بود. صورت دراز و کشیده‌اش زردک کرم خورده و نیم‌گندیده‌ای را به خاطر می‌آورد و چشم‌هایش در آن بالای صورت به قدری ریز و گود و گرد بود که انسان خیال می‌کرد دو دانه نخود در دو جانب پیشانی‌اش نشانده‌اند. این دو دانه نخود چنان در زیر چروک گوشت و پوست غل غل می‌خورد که از دوردست دیده نمی‌شد و تنها مانند دو سوراخ سفیدتری بود که هیچ سیاهی و مردمک نداشته باشد. دماغ دراز و باریکش تیغه چاقوی بی‌دسته زنگ زده‌ای بود که کج و معوج در وسط

صورت نشانده باشند. درست است که دو سوراخ داشت ولی یکی از آن دو به قدر نیم بند انگشت از آن دگیری بالاتر افتاده و چنان باز و زشت بود و آب گندیده از اطرافش می چکید که دل انسان از دیدن آن بهم می خورد به خصوص که مانند دماغ کسی که به مرض خوره گرفتار باشد مقداری از قسمت وسطی آن هم از میان رفته بود و زخم و جراحتش به خوبی دیده می شد. هر چند دهان بی اندازه گشادش را لب های کبود و قیطانی نازکی حاشیه کرده بود با این همه از سمت چپ یک دانه دندان گرازی تیز و بلندی که به دندان حیوانات بیشتر شباهت داشت تا به دندان آدمیان از لای لب ها سر بیرون دوانیده به روی لب زیرین افتاده بود. رنگ قیافه توصیف پذیر نبود. با آن دانه های بدرنگ آتش ساکی بود که چند دانه نخود نیم پخته از سطح پر نشیب و فراز آن بیرون جسته باشد. از دست هایش بهتر است چیزی نگویم، اولاً گوئی هردستی بیشتر از پنج انگشت داشت و این انگشت های دراز و باریک دم قاشقی هر چه به ناخن نزدیک تر می شد تیز تر می گردید و سرانجام به ناخن هائی منتهی می شد که ناخن جانورانی را به خاطر می آورد که در زیر خاک زندگی می کنند و کارشان کندن و کاویدن زمین است: خلاصه آنکه موجود هولناکی بود که زهره هر آدمی از دیدن آن می ترکید تا چه رسد به من کودک نادان و بی تمیزی که به تازگی از بستر بیماری برخاسته و هنوز ضعیف و ناتوان بودم.

امالمزه، هر قدر خواهرش همزه دراز و باریک بود، این گنده و خپله خلق شده بود. خمره ای بود پر از ملعنت که به جای صورت از دهانه آن

یک مشت مار و عقرب زرد و سیاه به هم پیچیده و باهم گرده خورده سر بیرون دوانده و به جان هم افتاده باشند. از چشم و بینی و دهان و لب و چانه و بنا گوش جز جنب و جوش همین جانورهای وحشتناک اثر دیگری دیده نمی شد. موهای کهربای زبر و زفت و مجعدی مانند یک دسته مفتول مسین که تازه از کوره آهنگری بیرون آمده باشد در اطراف سر و صورتش در حرکت و یا بهتر بگویم چون صدها کرم تازه مشغول وول وول و خزیدن بودند چنان که گوئی هر موئی برای خود زندگی مستقلی دارد و در تلاش معاش با کرم های دیگر در کشمکش و پیکار است. خداوند تماشای چنین مخلوق طرفه ای را نصیب هیچ یک از بندگانش نکند. دست و پای لمزه برخلاف خواهرش همزه بی شباهت به دست و پای فیل نبود و بدون آنکه آرنج و مفصل باریک تری باشد دست و انگشت و پنجه به همان قطر و کلفتی بازو بدان چسبیده بود و ناخن های پهن و کوتاه و تریاکی رنگی از لابلای گوشت و پوست و پشم بیرون می جست.

نمی خواهم زیاد در دسر بدهم. طولی نکشید که این دو موجود لعنتی تمام افکار و اندیشه مرا در حیطه تصرف شوم خود در آوردند به طوری که نه تنها شب ها در عالم خواب وقت و بی وقت به سراغم می آمدند و در نیمه های شب و در تاریکی از خواب خوش سراسیمه بیدارم می کردند و فریاد و استغاثه ام را بلند می ساختند و بدن نحیفم را چون بید به لرزه در می آوردند بلکه چه بسا حتی در روز روشن هم ناگهان سرزده و به قول عوام ناغافل به سرو قسم می آمدند و چنان عذابم می دادند که چشم هایم را

از فرط ترس و وحشت می‌بستم و صورت را در میان دو دست می‌گرفتم و چنانکه گوئی عزرائیل را در مقابل خود دیده باشم صدایم در گلویم گره می‌خورد و نفسم بند می‌آمد و از حال می‌رفتم و مانند آدم مرده به زمین می‌افتادم. از همه بدتر آنکه نه تنها در تمام مدتی که در مکتب بودم این عفریت‌های خونخوار سخت معذبم داشتند و هرساعت و هردقیقه زندگی را در کام تلخ و ناگوار می‌ساختند بلکه وقتی هم اول دوره مکتب و سپس مدرسه به سر آمد و عهد صباوت و جوانی گذشت و پدر مادرم به سرائی که عدم محض است - و نمی‌دانم چرا اسمش را عالم بقا گذاشته‌اند - رهسپار شدند و در دنیا تنها ماندم و بدان مرحله از زندگی رسیدم که مشکل آب و نان تقریباً تمام دغدغه‌های دیگر و عشق و علاقمندی‌های گوناگون دیگر را از یاد می‌برد، باز اغلب اوقات چه در خواب و چه در بیداری وجود بیچاره و فرسوده‌ام دستخوش حمله و هجوم و غافلگیری این دو موجود منحوس و شئامت‌انگیز بود.

من آدمی که حتی درباره بسیاری از حقایق مسلم و بدیهیات سست عقیده و مرددم برای رهایی یافتن از این کابوس منحوس که جانم را به لبم رسانده بود به چه تدابیر مضحکی که متوسل شدم. هرورد و دعائی بود خواندم و به دور خود فوت کردم و فایده نبخشید. به سراغ رمال و دعانویس و فالگیر رفتم و به دامن جن‌گیرها و کف‌بین‌ها و منجمین آویختم ولی هر طلسم و باطل السحری بی‌حاصل ماند و رمل و اسطرلاب سودی نبخشید. عاقبت از زور استیصال سر تسلیم فرود آوردم و یک سره

عنان اختیار را به دست همزه و لمزه سپردم.

در این اواخر کمتر به سراغم می آمدند و فراغتی حاصل کرده دلخوش بودم که ان شاء الله فراموشم کرده اند. نفس راحت می کشیدم و شب ها آسوده می خوابیدم و مصمم بودم که از عمر تا آنجائی که برایم میسر و مقدور است تمتع بگیرم و حالا که آن دو دشمن خونی امانم داده اند، تا فرصتی باقی است کام خود را از دنیا و زندگی بگیرم.

دیشب با دل شاد و خاطر آسوده به بستر رفتم و ابداً احتمال نمی دادم که به سروقتم بیایند. اما باز آمدند. هرگز آنها را به زشتی و هراس انگیزی دیشب ندیده بودم. چنان مهیب و سهمناک بودند که چیزی نمانده بود قالب تهی سازم. همان وقت بود که می نالیدم و ضجه ام ترا از خواب بیدار کرده بود. اما در همان لحظه ای که با چنگال آخته با قدم های مرتب به من نزدیک می شدند و معلوم بود که قصدشان این است که گلویم را به قصد هلاک حتمی و قطعی بفشارند، ناگهان پهلوان مسلح و مکملی با زرده و خود فولادین، گرز گران به دست، عربده کنان پدیدار گردید و خطاب به من گفت «بدان و آگاه باش که پدرم در موقعی که از مادر زادم مرا «لکل» خوانده است و همان دلاور لکل نامی که اسمش در «ویل لکل همزه لمزه» آمده است منم، و اینک به یاری تو آمده ام و همین الان شر این عفریت های خداشناس را یک باره از سر تو کوتاه خواهم ساخت» آنگاه دست برده گیسوان آن دو جانور سبع آدمی صورت را گرفت و آنها را کشان کشان برده در چاه ژرف و تاریکی که ناگهان در همانجا دهان باز

نموده و پدیدار گردیده بود و به فراست دریافتم که همانا چاه ویل است سرازیر نمود. آن وقت بود که از کثرت شادی و خوشحالی بنای خنده را گذاشتم و صدای خنده ام را تو هم شنیدی.

اینک به مبارکباد چنین فتح مبارک و فرخنده ای جا دارد که بسپاریم ناهار بسیار عالی و مفصلی با بهترین شراب های ایتالیائی برایمان تهیه نمایند و خودمان هم لخت بشویم و خود را در این دریای پرغنج و دلال انداخته و ساعت ها در آغوش امواج پرجوش و خروش و به بوسه های گرم و گیرای این هوای معجون صفت خوش و خرم و کامروا باشیم.

ژنو، شهریور ۱۳۳۶.

عالم هم قطاری

«جان گرگان و سگان از هم جداست»

مولوی

عالم هم قطاری*

مجلس در یک پرده

اطاق دفتری است از دفترهای بیشمار وزارت مالیه. فرش دارد که از زورکهنگی و گرد و خاک و لگد خوردگی کرکش رفته و دیگر رنگ و رmqی برایش باقی نمانده است. روبرو در سمت چپ میز تحریر بزرگی قرار دارد. روی میز علاوه بر لوازم التحریر یک دستگاه تلفن دیده می شود از آن سیستم های قدیمی که با سیم های در نخ پیچیده پرگه و پرپیچ و خمی وصل است که از کنار میز تحریر سرازیر شده به زمین می رسد و به زور میخ های متعدد از آنجا مارپیچ مارپیچ چون افعی پوست انداخته ای از دیوار بالا رفته خودش را به زیر سقف رسانیده و به طرف درِ اتاق خم شده از سوراخ بی شکل و قواره پرگرد و غباری بیرون می رود. در کنار دیگر اطاق نیمکت فرسوده و از هم در رفته و مفلوکی است که روز و روزگاری از

*. این داستان اولین بار در مجله «سخن» منطبعة تهران، شماره اسفند ۱۳۳۵ انتشار

مخمل سرخ رنگی برای خود لباسی داشته ولی دل و روده‌اش بیرون ریخته و سیم‌های کلفتی مانند ستون فقرات از لابلای گوشت و پوست سائیده و رفته و پوسیده‌اش بیرون افتاده است. در مقابل نیمکت میز گردی دیده می‌شود که غم و هم روزگار، گوئی پشتش را خم کرده است. دو صندلی چوبی رنگ‌رفته در دو طرف میز قرار دارد، روی میز یک تنگ شیشه‌ای هرگز ناشسته ترک‌دار و یک گیلان آبخوری دیده می‌شود.

وقتی پرده بالا می‌رود (یا یک نفر با دست آن را باز می‌کند) آقای نقدینه‌حضور در پشت آن میز تحریر کدائی جلوس فرموده‌اند. قلمی از نی به بلندی تقریباً نیم ذرع در دستی و چاقوی قلمتراش در دست دیگر مشغول تراشیدن این قلم هستند. در تمام طول این مجلس همانطور گاه به گاه به تراشیدن این قلم می‌پردازند به طوری که قلم مدام به رأی العین کوتاه‌تر می‌شود. لباس ایشان نه کاملاً لباس نوکر بابها و دیوانی‌های قدیم است و نه صددرصد لباس کارمندان شیک و کل و کراوات‌دار عهد جدید. یقه آهار زده ولی اتو ندیده سفیدی (یا تقریباً سفیدی) به گردن دارند ولی بدون کراوات. کلاه کوتاهی از ماهوت سیاه بر سر دارند. یک بند و نیم انگشت ریش دارند مقداری کاغذهای مارکدار که با سوزن و سنجاق بهم وصل شده در گوشه میز به روی هم ریخته و کود شده است و یک نیمه آجر روی آنها گذاشته‌اند که باد آنها را متفرق نسازد.

اشخاص:

نقدینه حضور

علی خان پیشخدمت وزارت

میرزا رحمت الله دانش دوست

معدودی از هم قطارهای اداری به نام تنخواه دیوان و داین الوزاره و خزینه الایاله و صاحب خرج و غیره. یک رأس مرغ پا کوتاه کاکل زری. (در سرتاسر این مجلس گفتگوها همه با همان لحن و لهجه معمولی مردم متعارفی است و با لفظ قلم و تحریر سر و کاری ندارد)

صحنه اول

نقدینه حضور - علی خان پیشخدمت

(علی خان پیشخدمت باادب و با تک پا وارد می شود، تعظیمی تحویل می دهد و دست به سینه در جلو در می ایستد.)
نقدینه حضور - (باز مشغول تراشیدن قلم هستند. ساعت سازی را به خاطر می آورد که ذره بین به چشم از دستگاه داخلی ساعت بسیار گرانبهائی گردگیری می کند. مدتی به پیشخدمت اعتنائی ندارد. عاقبت سر را بلند می کند و عینکی را که به چشم دارد بر می دارد به روی میز می گذارد و عینک دودی دیگری را از روی همان میز برداشته بادم دهان و آستین لباس پاک کرده بر چشم می زند و از زیر عینک نگاه بالا بلندی به پیشخدمت می اندازد و آنگاه لب به سخن می گشاید). - باز چه خبر است.

علی خان - خواستم چای برای حضرت اجل بیارم آبدار می گوید قند نیست:

نقدینه حضور - چطور، چطور. هرروز همین آش است و همین کاسه. یک روز می گویند چای نیست؟ یک روز می گویند زغالمان تمام شده حالا دیگر می گویند قند نداریم. عجب بساطی است! (علی خان همانطور دست به سینه ساکت ایستاده است) مردکه، مگر زیانت را بریده اند، چرا خفکان مرگ گرفته ای.

علی خان - قربان چه عرض کنم. هرچه امر بفرمائید.

نقدینه حضور - هرچه امر بفرمائید سرت را بخورد. اینکه برای من چای و قند نمی شود. با گلوی خشک صبح سحر آمده ام به این خراب شده (زنگ ساعت شمس العماره ساعت ده و نیم را می زند) که بلکه گلوئی تر بکنم و تازه با دو ذرع قد و قامت آمده جلو من سیخ ایستاده که قند نداریم. بیچاره دولت بین به چه اشخاصی باید نان بدهد. واقعاً حرامتان باشد... آخر چرا جواب نمی دهی!

علی خان - قربان با آبدارخانه خیلی یکی و دو کردم، می گویند قندشان تمام شده است.

نقدینه حضور - این هم شد حرف. برود از انبار اداره مباشرت بگیرد. علی خان - می گوید در انبار هم قند به کلی ته کشیده.

نقدینه حضور - چطور ته کشیده سه روز پیش مقداری قند خریدند. علی خان - گویا دو سه نفر از آقایان محترم لازم داشته اند

به منزلشان برده‌اند.

نقدینه حضور - پس می‌خواستی از اول بگوئی. پس مروت و انصاف کجا رفته است. این همان قندی است که از پولی که از عرق جبین و کدیمین ما بیچاره مردم بدبخت جمع شده خریده‌اند. آنوقت می‌گویند چرا مملکت ترقی نمی‌کند. می‌پرسند چرا ما از قافله تمدن عقب مانده‌ایم. (خطاب به علی خان) همینطور آنجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی. راه بیفت و از هرجا شده چند حبه قند دست و پا بکن و چای مرا بیاور. آب لیمو و نان روغنی را هم فراموش نکن.

علی خان - بله قربان، اطاعت می‌شود.

(علی خان بیرون می‌رود):

نقدینه حضور - (تنها به خود می‌گوید) این هم قطارها هم واقعاً شورش را درآورده‌اند. اگر من به منزل برده‌ام که از نیم من هم تجاوز نمی‌کرد و آن هم برای این بود که دیروقت شده و دکان‌ها را بسته بودند. (می‌خواهد قلم را قد بزند قلم رو قدزن می‌شکند) این قلم ادبار هم که جانم را به لبم رسانده است. می‌ترسم آخرش من هم مجبور شوم با این قلم‌های آهنی فرنگی کار بکنم.

(علی خان وارد می‌شود باز تعظیمی تحویل می‌دهد و باز دست به سینه همان دور می‌ایستاد)

نقدینه حضور - مردکه مگر من صد دفعه به تو نگفتم باید آدم بشوی. پس کی می‌خواهید متمدن بشوید.

علی خان - قربان آدمم.

نقدینه حضور - پس چرا درنزده وارد می شوی.

علی خان - قربان یادم رفت.

(نقدینه حضور باز عینک معمولی را برداشته عینک دودی را به چشم می زند و مثل ترقه از جای می جهد و با مشت های گره کرده به طرف علی خان می رود. علی خان پس پس عقب می رود و دو دستش را از روی سینه برداشته سپر بلا می سازد.)

نقدینه حضور - یادم رفت! این هم شد حرف. چند بار باید تکرار کنم. مگر کری، مگر خری. من که زبانم مو درآورد... حالا باز چه مژده ای آورده ای.

علی خان - قربان یک نفر آمده می گوید با حضرت اجل کار دارد.

نقدینه حضور - (به جایش می نشیند و عینک دودی را برداشته عینک معمولی را می زند) - این دیگر کیست. از جان من چه می خواهند. چرا نمی گذارند ما مستخدمین بخت برگشته نفسی بکشیم. آخر مگر ما بنده خدا نیستیم. راحتی بهر همه هست برای انانه! مگر رحم و مروت را بو نکرده اند! (باز از جا بلند می شود و با چشم های از حدقه بیرون آمده به سوی پیشخدمت به راه می افتد. هر قدم که او جلو می رود علی خان یک قدم به عقب می رود). من هنوز استخوان هایم از خستگی و کوفتگی آن همه کار و درد سر دیروز درد می کند (از زور خستگی کج و کوله می شود و اعضاء و جوارح را به حرکت می آورد و صدای رگ و ریشه و اعصاب و

استخوان‌ها چنان بلند می‌شود که پنداری شاخه‌های درخت کهنی را درهم می‌شکنند) برو بگو کار دارم و روز دیگری بیاید. مگر تو خودت آدم نیستی و چشم‌ت نمی‌بیند که چقدر گرفتارم...

علی خان - قربان، خواستم سر بدوانمش اما زیربار نمی‌رود و اصرار دارد که بیاید تو.

نقدینه حضور - همینش باقی است. بیاید تو! مگر اینجا طویله است (باز از جا بلند می‌شود و می‌آید به طرف پیشخدمت و باز پیشخدمت پس‌پس به عقب می‌رود در حالیکه بازوی راستش را به‌روی صورت می‌گیرد) پس تو برای چه خوبی. فایده‌ات چیست. لابد یارو سبیل‌ت را چرب کرده است. چه به‌تو داده. راستش را بگو نشان بده ببینم. اگر ندهی خودم می‌آیم جیب و بغلت را می‌گردم. من اجازه نمی‌دهم که پیشخدمتم از مردم پول بگیرد. اگر هم گرفت باید یک راست مثل آدم حسابی بیاورد تحویل بدهد. فهمیدی خرفهم شدی.

علی خان - به‌سر خودتان قسم هرچه دست به‌دست کردم که شاید خودش تکلیفش را بفهمد مثل اینکه سرش تو حساب نیست. نم‌پس نداد.

نقدینه حضور - بنام این سرکچلت را مردکه پس‌کی می‌خواهی آدم بشوی. تو الان پنج ماه آژگار است که در این اداره خدمت می‌کنی و باز مثل بچه‌ای هستی که تازه به‌خشت افتاده باشد. پس این چشم و گوش تو کی باز می‌شود. راستی که مردم این مملکت چه بی‌استعدادند هیچ امید

ترقی و نجاتی نیست. (برو گورت را گم کن و عذر این نره خر زبان نفهم را هم بخواه. هزار کار دارم...

(علی خان باز پس پس بیرون می رود.)

نقدینه حضور - (به طرف تنگ آب می رود که قدری آب بنوشد بلکه رفع اوقات تلخی بشود. تنگ یک قطره آب ندارد. قرقرکنان به جای خود برمی گردد و باز عینک را عوض می کند و انگشت را می گذارد روی زنگ اخبار ولی هرچه فشار می دهد پیشخدمت نمی آید. فریادش بلند می شود) آهای علی، پدر سوخته کجا هستی چرا جواب نمی دهی. علی علی...

(علی خان با انگشت به در می زند)

نقدینه حضور - حالا که نعره من بلند است دیگر چرا به در می زنی. راستی که یک طویله خری. مگر گوشت کر است. مگر صدای زنگ را نمی شنوی. از بس فشار دادم دستم کرخ شد! علی خان - قربان گویا زنگ کار نمی کند.

نقدینه حضور - چطور کار نمی کند. در را باز بگذار ببینم کار می کند یا نه. (هرچه فشار می آورد صدای زنگ بلند نمی شود) الله اکبر! سبحان الله. حالا دیگر زنگمان هم کار نمی کند. مردکه پس تو چکاره ای. نان دولت حرامت باشد.

علی خان - قربان من الان چهار ماه است رنگ مواجب ندیده ام.

نقدینه حضور - عذر بدتر از گناه. اگر عرضه داشتی گرفته بودی. مرا که

می بینی همیشه دو سه ماه حقوقم را از صندوق پیشکی گرفته ام. خاک برسرتان که جز این حقوق ناقابل چیز دیگری سرتان نمی شود. اینجا را وزارتخانه و اداره دولتی می گویند. اگر بنا شود دولت مرتباً به شماها حقوق بدهد که دیگر چه احتیاجی به شماها خواهد داشت در این دستگاه هرکسی کار خودش بار خودش. اگر تو اینقدر عرضه نداری که شکمت را سیر بکنی تقصیر کسی نیست. باید تو سربسی عرضه و بی قابلیت خودت بزنی. وانگهی این حقوق های اداری همان نیم قورتی است که شنیده ای. دو قورت و نیم دیگرش بسته به زرنگی و کاردانی خود انسان است. مگر من دیروز به تو نگفتم این زنگ را درست کن.

علی خان - قربان درست کردم اما این سیم ها به قدری پوسیده است که تا تلنگر بش می خورد مثل آهکی که آب ببیند خاکستر می شود. نقدینه حضور - خاک بر سربسی معرفت. مرد که دو قدم پائین تر مگر مغازه سیم فروشی را ندیده ای.

علی خان - قربان دیده ام اما از حضرت اجل چه پنهان همانطور که عرض کردم یک شاهی در دستگاهم پیدا نمی شود.

نقدینه حضور - پول سرت را بخورد. چند ذرع سیم برای دولت که پول نمی خواهد. می گفتم برای دولت است، برای وزارتخانه است. راستی که خیلی چلمن و بی دست و پایی. تو آدم نخواهی شد. سزاوار نوکری دولت نیستی. اما بدان که اگر فردا بیایم و این زنگ درست نشده باشد از چشم تو خواهم دید و نانت آجر خواهد شد. وانگهی الان به اداره

مباشرت هم تلفون می‌کنم که هرچه لازم باشد به تو بدهند. (می‌خواهد تلفون بکند مدتی قیرو قیرو قیر می‌کند احدی جواب نمی‌دهد.) مرده شور این تلفن را ببرند. این هم که کاری نمی‌کند عجب بساطی است. (باز می‌خواهد تلفن بکند ولی دستگاه می‌افتد به زمین و پیچ و مهره و دل و روده‌اش می‌ریزد بیرون و مدتی باید به کمک علی خان استخوان خرده‌های لاشه دستگاه تلفون را جمع‌آوری بکند و عاقبت باز به علی خان حمله می‌آورد و علی همانطور پس‌پس فرار می‌کند) د برو به درک که دیگر این دک و پوزت را نبینم (وقتی می‌خواهد پشت میز تحریر بنشیند پایش به سیم تلفون بند می‌شود و اسکلت تلفون می‌افتد به روی پایش و پایش را بالا آورده در دست می‌گیرد و از زور درد می‌نالد) نقدینه حضور: آخ! (حالا چند دقیقه است که متصل در بین صحبت کردن خمیازه‌های غریب و عجیبی می‌کشد. مشت‌هایش به هوا می‌رود و به شدت به روی سینه فرود می‌آید. چشم‌هایش خمار شده و پراز آب گردیده است. آنهایی که سرشان در کار است به محض اینکه ایشان را ببینند ملتفت می‌شوند که آقا تریاکی هستند و ساعت فورشان رسیده است علی، علی، باز کجا مانده‌ای.

علی خان - (باز بدون در زدن وارد می‌شود) - قربان همین جا بودم. نقدینه حضور - مگر نمی‌بینی ساعت یازده شده. مگر صدبار به تو نگفتم سر ساعت یازده سمبل غوره مرا بیاور. علی خان - زغالش قدری نم داشت روشن نمی‌شد الان می‌آورم.

(بیرون می رود)

نقدینه حضور - همان است که گفتم. ایرانی استعداد ندارد و تا چشمش کور بشود تا روز قیامت بدبخت باشد. مردکه می بیند ساعت یازده است و باز به وظیفه خودش عمل نمی کند. اصلاً مردم این مملکت معنی وظیفه را نفهمیده اند.

(علی خان وافور به دستی و انبر با یک گله آتش به دست دیگر وارد می شود و وافور را می کند در دهان ارباب و آتش را به روی آن می گیرد و ارباب مشغول می شوند)

علی خان - این یارو هم همینطور اینجا ایستاده و می خواهد بیاید تو. نقدینه حضور - (بست تریاک را تمام کرده است، لبخندی به روی لبانش ظاهر شده و شنگول است) اول برو یک استکان چای مرا بیاور و بعد تکلیف این آدم را هم روشن می کنم. اما پررنگ و داغ و شیرین باشد. علی خان - بله قربان. (با وافور و انبر بیرون می رود)

نقدینه حضور - معقول حال آمدیم. حالا حقش بود یک چرتی هم می زدیم اما مگر این مردم سمج بی کار می گذارند. علی خان - (با استکان چای به سیاهی زغال وارد می شود) قربان این آدم ذله ام کرد.

نقدینه حضور (با یک حرکت استکان چای را در چاله گلو خالی می کند) - آیا آخر توانستی مطلب را خرفهمش بکنی. این مردم را باید بدوشی والا هیچوقت به این صرافت ها نمی افتند.

علی خان - قربان آدم ناخن گردی است. نم پس نمی دهد. اصلاً به روی بزرگواری خودش نمی آورد.

نقدینه حضور - باید خرفهمش می کردی. نم پس نمی دهد یعنی چه. در این مملکت باید از آب روغن گرفت والا آدم از گرسنگی می میرد. علی خان - قربان به سر خودتان قسم از آنهاش نیست. زبان آدم حالیش نمی شود. سرش تو کار نیست. شاید هم خودش را به کوچه علی چپ می زند.

نقدینه حضور - عجب دوره ای شده. بوی خیر از مردم رفته. مردم نفهم شده اند. حال که خودمانیم تو هم بی عرضه هستی. وظیفه ماست که مردم را به وظیفه خود آشنا بسازیم. بایستی زیاندارتر باش حرف می زدی. فراموش نکن که این مردم بیچاره ساده و بی خبرند و ما باید چشم و گوش آنها را باز بکنیم.

علی خان - قربان من حتی در مقابل چشمش انگشت هایم را هم همان طور که خاطر مبارکتان مستحضر است بهم مالیدم و باز به روی خودش نیاورد (علی خان شست و انگشت سبابه را چنانکه افتد و دانید بهم می مالد)

نقدینه حضور - این علامت که بین المللی است و حتی مثل علامت صلیب که مسیحی ها روی سینه می کشند و در همه جا مرسوم است این را هم کوچک و بزرگ و گبر و ترسا همه می شناسند. مطمئن باش که خودش را به نفهمی می زند. می خواستی اقلاً اسم این اعجوبه را بپرسی

کیست؟ کارش چیست؟

علی خان - می گوید اسمش میرزا رحمت الله دانش دوست و عضو وزارت معارف است.

نقدینه حضور - رحمت الله، رحمت الله، خوب بود اسمش را زحمت الله می گذاشت نه رحمت الله. سرش را بخورد زحمت من است و زحمت دنیا. دانش دوست هم شده. مگر ما همه دانش دوست نیستیم. مردکه یقین هر را از بر تمیز نمی دهد و اسمش را گذاشته دانش دوست. برعکس نهند نام زنگی کافور. اقلاً می خواستی پرسی از جان من چه می خواهد.

علی خان - می گوید با آقا کار دارم.

نقدینه حضور - این هم شد حرف! کار دارم. مگر من خودم کار ندارم. هزار کار و دردسر دارم. مگر ما اینجا نشسته ایم که کار مردم را درست کنیم. کار داری به درک! مگر من این همه کار و گرفتاری دارم مثل سگ حسن دله از این اداره به آن اداره مثل آب اماله راه می افتم که چه خبر است کار دارم. کار داری ارزانی خودت باشد. کلاهت را به هوا بینداز که کار داری. مردم همه از بیکاری می نالند. مردکه صبح سحر به سراغ من آمده که کار دارم. من که با تو هیچ کاری ندارم و از دیدن رویت هم بیزارم. (خطاب به علی خان) آخر بی عرضه می خواستی ته و توی کار را در بیاوری و بینی بامن چه کاری دارد.

علی خان - قربان می گوید برای وصول حقوقش آمده است.

به مجرد شنیدن کلمه «حقوق» یکه می خورد و چشم هایش گشاد می شود و دهانش باز می ماند و فریاد برمی آورد.

نقدینه حضور - حقوق گفتی حقوق. بگو بیاید تو. معطل چه هستی. اما درست سر ساعت ظهر سمبل غوره مرا در همان اطاق خودت حاضر کن و بیا بگو آقای وزیر شما را احضار کرده اند. فهمیدی، خرفهم شدی؟ (می رود پشت میز کارش می نشیند و عینک ها را باز عوض می کند و قلم به دست مشغول بهم زدن اوراق می شود و قیافه موقری به خود می گیرد)

صحنه دوم

علی خان - میرزا رحمت الله دانش دوست - نقدینه حضور

(علی خان در را باز می کند و آقای میرزا رحمت الله دانش دوست وارد می شود. از سر و وضعش معلوم است که باید معلم مدرسه باشد)

(آدمی است لاغر و زردنبو و زار و نزار و ضعیف و نحیف و تا بخواهی مؤدب و متین و «نزاكت مآب». لباسش از پارچه وطنی است در نهایت پاکیزگی. سر و وضعش کاملاً آراسته است. لباسش را از بس شسته اند و اتو زده اند شور رفته و آستین ها و شلووار کوتاه شده است. جوراب های پاک و سفیدی برپا دارد که چون شلووارش کوتاه شده به چشم می خورد. مؤدبانه سلام می کند و با چشم در پی صندلی

است که بنشینند ولی آقای نقدینه حضور عجله‌ای ندارند که به او صندلی تعارف کنند و فقط وقتی می‌گویند «بفرمائید بنشینید» که تازه وارد خودش صندلی را جلو کشیده و نشسته است. نقدینه حضور باز عینک‌ها را عوض می‌کند و چاقو و قلم را برای تراشیدن به دست می‌گیرد و پس از آنکه چند لحظه آرام و بی صدا قد و قامت میهمان را از بالای عینک و رانداز می‌کند.)

نقدینه حضور - اسم آقا چیست و چه فرمایشی داشتید.
دانش دوست - بنده سرکار رحمت‌الله دانش دوست، عضو وزارت معارف.

نقدینه حضور - به به، چه اسم مبارکی. بسیار بسیار مشعوف شدم. عضو وزارت معارف هم هستید. خوشا به سعادتتان. بختان یار بود که می‌توانید به معارف مملکت خدمت بکنید. در عالم شغل، کاری بهتر از پرورش نونهالان وطن نیست. از ما دیگر گذشته والا آرزوی من هم همین است. آدم بتواند نسل جوان را تربیت و برای خدمت حاضر بسازد. به به، به به! اگرچه در یک وزارتخانه نیستیم ولی هر دو کارمند یک دولتم و هم قطاریم و از هم قطاری با جنابعالی بسیار مفتخرم.

دانش دوست - مرحمت دارید. خیلی ممنونم. اسباب افتخار بنده است. خداوند سایه شما را از سر بنده کوتاه نگرداند.

نقدینه حضور - من اصلاً به تمام اعضاء وزارت معارف و بخصوص

به طبقه معلمین ارادت مخصوصی دارم و عقیده دارم که هرکس در این مملکت به فراخور حال و قدرت خود باید از خدمتگزاری به آنها مضایقه ننماید. همیشه ورد زبانم همین است و در اینجا همه همکارهایم می دانند و حاضرند شهادت بدهند معارف... تعلیم و تربیت... تمدن... فردوسی. رستم... به به به!

دانش دوست - این از حسن طویت جنابعالی است. طالع من بلند بود که با سرکار عالی سر و کار پیدا کرده ام. باید از بخت خود ممنون باشم. نقدینه حضور - چای میل می فرمائید! چای بیاورند. یا قهوه میل دارید؟

دانش دوست - سایه عالی مستدام. صرف شده است. نهایت امتنان را دارم.

نقدینه حضور - خیلی از آشنائی جنابعالی خوشوقتم. آیا چه خدمتی از دست من ساخته است. خیلی مفتخر خواهم بود.

دانش دوست - حواله چهار ماهه حقوقم است. امضای حضرتعالی لازم است تا از صندوق دریافت بدارم.

(دانش دوست حواله را می برد در مقابل نقدینه حضور به روی میز می گذارد. نقدینه حضور که در ضمن چند بار عینک عوض کرده باز یک بار دیگر هم عوض می کند و مشغول مطالعه حواله می شود. گوئی خط هیروگلیف است و باید حرف به حرف و کلمه به کلمه کشف نماید).

نقدینه حضور - پانصد و چهل و سه تومان و هفت ریال. ماهی یکصد و

پنجاه تومان می شود. حقوق خوبی است لابد تقاعد و عوارض باید کسر بشود.

دانش دوست - تقاعد را در خود وزارت معارف کسر گذاشته اند. چه عوارضی؟

نقدینه حضور - چطور چه عوارضی؟ مگر جنابعالی دفعه اول است که با مالیه سروکار پیدا کرده اید؟ معلوم است چه عوارضی. خرج صندوق، نیم درصد محاسبات، حق خزانه، دفترداری، دو و نیم درصد ثبت و ضبط، حق تحریر، تفتیش سند، بازرسی امضا، مقابله با اصل، ارسال به صندوق، حق اجزا، سهم مباشر، دو درصد قانونی، نیم درصد سر رشته داری، مالیات بر عایدات، عوارض بلدیه و نظمیه و غسالخانه، اطفاء حریق و احصائیه و متوفیات، و البته تصدیق می فرمائید که ارادتمندان هم باید زندگی بکنند و خودتان در عالم هم قطاری بهتر می دانید این حقوق ها که دولت می دهد به هیچ کجای آدم نمی رسد. وانگهی لابد مطلعید که چون دولت در آجرپزی های نزدیک پایتخت مقدار هنگفتی آجر دارد که از بابت مالیات ضبط کرده حقوق معلمین را با آجر می دهیم ولی نظر به ارادتی که به جنابعالی پیدا کرده ام مال شما را از آن آجرهای ابلق خواهیم داد.

دانش دوست - دفعه اول است که این حرف ها به گوشم می رسد. من زن و بچه دارم. دخترم هم طلاق گرفته با طفلش آمده با ما زندگی می کند. این حقوق شکممان را هم سیر نمی کند. چندین ماه است که ته کفش

پسرکم سوراخ شده نتوانسته‌ایم بدهیم پینه‌دوز وصله کند. وقتی بدهی خودمان را به بقال و عطار و نانوا و قصاب سرگذر بدهیم مبلغی هم بدهکار می‌مانیم. در عالم هم‌قطاری و نظر به لطف و مرحمتی که نسبت به طبقه معلمین دارید خواهشمندم کار مرا هرچه زودتر راه بیندازید که ظهر است در خانه چشم به راهم هستند و باید نان و آب برایشان ببرم.

نقدینه حضور - من خودم هم مثل سرکار نانخوار دولت هستم و می‌دانم چه نکبت و مذلتی است ولی چه می‌توان کرد. مملکت مقررات و قوانین دارد و احترام آن بر ماها همه لازم است، ما باید برای دیگران سرمشق باشیم. این حقوق و عوارضی که به عرضتان رسانیدم سیزده درصد حقوق سرکار می‌شود و باید بپردازید. اگر به من بستگی داشت به جان خودتان صرف نظر می‌کردم ولی تعلق به صندوق دولت دارد و وظیفه وجدانی... چیزی که هست چون به معارف کشور خیلی علاقمندم سعی خواهم کرد که حقوق سرکار را با آجر بپردازم. به به، معارف... علم... برج ایفل... طیاره... فردوسی... تمدن... به به!

دانش دوست - خیلی ممنونم اما سیزده درصد! (با برآشفستگی و حرارت) خدای عالم و آدم گواه است که امروز هریک شاهی این مبلغ برای من حکم آب را دارد برای آدمی که از تشنگی نزدیک به هلاکت است. از یک شاهی آن نمی‌توانم بگذرم. این حرف‌ها کدام است...

نقدینه حضور - چطور این حرف‌ها کدام است. آقای بنده، قانون است؛ حق مسلم دولت است. از چون شما شخصی که خودش عضو

دولت است و باید مدافع حقوق دولت و برای دیگران سرمشق باشد این گونه حرف‌ها عجیب است پس دیگران چه باید بگویند.

دانش دوست - (از جا برخاسته دست و گردنش به حرکت آمده و چشم‌هایش می‌درخشد) مرده‌شو این لقمه نانی را ببرد که به ما می‌دهند. جانمان به لبمان می‌رسد. تازه وقتی هم پس از عمری می‌خواهند بپردازند چه گربه رقصانی‌ها. چه حرف‌ها.

نقدینه حضور - آقا احترام خودتان را نگاه بدارید. اینجا وزارت خانه و خانه دولت است. اینجا مقدس است. اینجا جای این حرف‌ها نیست. مرا مجبور نکنید که با شما با زبان دیگری صحبت بدارم. احترام خودتان را نگاه بدارید.

دانش دوست - آقا شما از داغ دل من بی‌خبرید. اگر بدانید چقدر دوندگی و خواهش و التماس کرده‌ام تا پس از چندین ماه این حواله را به دست من داده‌اند و حالا تازه سرگاو تو خمره گیر کرده است. والله انسان خودش را با نفت آتش بزند و آسوده بشود.

نقدینه حضور - مختارید. نفت باشد یا طناب یا طپانچه بسته به میل خودتان و سلیقه خودتان است. من وظیفه دارم که حقوق دولت را حفظ بکنم و این حرف‌ها حالیم نمی‌شود.

دانش دوست - پس حواله را به من رد کنید. من خودم می‌دانم و اداره محاسبات وزارت معارف (جلو می‌رود که حواله را از روی میز بردارد). نقدینه حضور - رفیق عزیز من، چرا عصبانی می‌شوید. صبر کنید. ببینم

شاید در مقررات جدید راهی برای تخفیف این حقوق و عوارض پیدا کنیم. می‌فرمائید عیال بارید و دختر مطلقه شما هم.

دانش دوست - با طفل شیرخوارش...

نقدینه حضور - خوب دیگر. چرا از اول نگفتید که طفلش شیرخوار است. مسئله خیلی فرق می‌کند. (نقدینه حضور شروع می‌کند به ورق زدن کتابچه مقررات و قوانین و زیر لب خواندن مواد آن.) بله، بله. برطبق مقررات جدید، به جای سیزده درصد فقط نه درصد باید از این حقوق کسر بشود. باید شکر خدا را بکنید.

دانش دوست - واقعاً جای شکرش هم باقی است. حضرت آقا، من از یک شاهی این مبلغ مختصر نمی‌توانم صرفنظر کنم. خواهشمندم حواله را بدهید تا ببینم چه خاکی می‌توانم به سر بریزم. (باز می‌رود که حواله را بردارد و برود)

نقدینه حضور - این همه عجله و اوقات تلخی برای چه. پس هم قطاری به چه درد می‌خورد. اگر ما به درد همدیگر نرسیم کی به درد ما می‌رسد. صبر کنید ببینم شاید در ملحقات و ضمائم این مقررات باز ماده مخصوصی باشد که کمک به حل این مسئله بکند. (باز عینک را عوض می‌کند و قلمی را که می‌تراشید به کنار می‌گذارد و شروع می‌کند به مطالعه کتابچه مقررات) اهان، بفرمائید ببینم شما در خانه شخصی زندگی می‌کنید یا خانه اجاره‌ای.

دانش دوست - خانه شخصی‌ام کجا بود. خانه اجاره‌ای و آن هم چه

خانه‌ای دو ماه است مستراحش پر شده و صاحبخانه بی مروت حاضر نمی‌شود آنجا را خالی کند. بوی گند دنیا را برداشته و همه ناخوش شده‌ایم.

نقدینه حضور - چه بهتر؟ در این صورت باز مطابق ماده پنج ملحقات چهار درصد عوارض و حقوق کسر می‌شود یعنی فقط پنج درصد باقی می‌ماند. تصدیق بفرمائید که پنج درصد دیگر چیز قابلی نیست که به صحبتش بیرزد. (کاغذ و مداد برمی‌دارد و مشغول حساب کردن و ده بریک گفتن می‌شود). چقدر سعادت‌مندم که در عالم هم‌قطاری بتوانم خدمتی انجام بدهم. آن هم به‌چون شما هم‌قطاری، معارف، علم، معلمی...

دانش دوست - لطف سرکار زیاد. اما حرف همان است که گفتم. خدا و صد و بیست و چهار هزار پیغمبرش شاه‌دند که از یک پول سیاه این مبلغ مختصر نمی‌توانم بگذرم. اگر شاه‌رگم را هم بزنند دست بردار نیستم. (باز جلو می‌رود که حواله را از روی میز بردارد)

نقدینه حضور - چقدر شما بی‌صبر و طاقتید این همه عجله و شتاب برای چه. خدائی که درد را داده درمانش را هم داده است. ببینیم شاید در تصویب‌نامه‌های هیئت وزرا چیزی پیدا بشود که حل این مشکل را بشماید، (از کتوهای میز تحریر پرونده‌های قطور پرگرد و خاکی در می‌آورد و مشغول بهم زدن اوراق می‌گردد) پیدایش کردم، طالع سرکار بلند است، بفرمائید ببینم چند سال خدمت اداری دارید.

دانش دوست - درست نوزده سال یعنی این عید قربان درست نوزده سال می شود.

نقدینه حضور - خودش است برطبق تصویبنامه هیئت وزرا نمره ۱۸۴۴۵۹ در تاریخ ۱۸ عقرب سیچقان ئیل «مستخدم رسمی که بیشتر از پانزده سال خدمت متوالی داشته باشد از این قاعده مستثنی است و ممکن است یک کاسه مبلغی از حقوقش کسر نمود به شرطی که این مبلغ کسری کمتر از سه درصد مجموع حقوق نباشد». در این صورت فقط سه درصد از حقوقتان کسر خواهد شد. عاقبت جوینده یا بنده بود. خوب شد این فکر به خاطر آمد. (دست هایش را بهم می مالد و از جا برمی خیزد) به به، علم... تمدن... داریوش... فردوسی...

دانش دوست - سه درصد که سهل است. یک در هزار هم نمی توانم بپردازم. کک خودش چیست که دل و جگرش باشد حواله را پس بدهید بروم ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.

نقدینه حضور - (حواله به دست جلو می آید ولی وقتی دانش دوست دست دراز می کند که آن را بگیرد عقب می برد و بنای خنده را می گذارد) خیلی عصبانی شده اید حق دارید. هرکسی به جای شما باشد عصبانی می شود صد دینار حقوق به آدم می دهند و آن هم نصفش را با این عناوین غریب و عجیب که مسلمان نشنود کافر نبیند می خواهند از حلق آدم بیرون بکشند. در این ماده می توان کلمه «یک کاسه» را طور دیگر هم تفسیر کرد. در عالم هم قطاری و ارادت واقعی که در همین ملاقات اول

نسبت به جنابعالی پیدا کرده‌ام و امیدوارم دامنه دراز داشته باشد من حاضرم هرخطر و مخاطوری هم در میان باشد به گردن بگیرم و کلمه «یک کاسه» را اینطور تفسیر کنم و مسؤولیتش را هم خودم به عهده بگیرم که جنابعالی از هرجهت ده تومان بپردازید و باقی حقوقتان را تمام و کمال وصول بفرمائید. مسئولیت اداری به عهده خودم. سرکه نه در راه عزیزان...

دانش دوست - آقا من می‌گویم نر است جنابعالی می‌فرمائید بدوش. اصلاً من از خیر این حقوق می‌گذرم و می‌روم این حواله را به محاسبات وزارت معارف پس می‌دهم و می‌گویم هرگلی است به سر خودتان بزنید و این چندرقاز حقوق مرا حواله سر خرمن نکنید (جلو می‌رود که حواله را از دست نقدینه حضور بگیرد. هی این عقب می‌رود آن جلو می‌آید و دور اطاق می‌چرخند).

نقدینه حضور - عجب بساطی است. شما از ده تومان هم مضایقه دارید پس ما از کجا باید نان بخوریم. اسم این را آدمیت و هم قطاری گری می‌گذارید! من خودم که تنها نیستم هم قطارهایم از بالا تا پائین هزار توقع دارند بی لطفی نکنید. انصاف هم خوب چیزی است. حالا بفرمائید بنشینید تا درست دو کلمه حرف حسابی باهم بزنیم. (برمی‌گردند و سر جای خود می‌نشینند. نقدینه حضور عینک را عوض می‌کند و قلم و قلمتراش را در دست می‌گیرد).

دانش دوست - نشستم دیگر چه فرمایشی است. بچه‌ام مریض است و

دلم جوش می زند باید هرچه زودتر به خانه بروم.
 نقدینه حضور - بیائید نصفش می کنیم.
 دانش دوست - چه چیز را باید نصف بکنیم. مقصودتان را نمی فهمم.
 نقدینه حضور - ده تومان را با پنج تومان سر و ته کار را بهم می آوریم.

صحنه سوم

نقدینه حضور - دانش دوست - مرغ پا کوتاه کاکل زری - آقایان تنخواه دیوان، داین الوزاره، خزینة الایاله و صاحب خرج - علی خان پیشخدمت (دانش دوست می خواهد جواب بدهد که در اطاق با شدت باز می شود و مرغی قاطقاط کنان وارد می شود در حالی که یک دسته از همکارهای نقدینه حضور قلمها پشت گوش دوان دوان و نفس زنان وارد می شوند و عقب مرغک می دوند که آن را بگیرند)
 نقدینه حضور - چه خبر است. خجالت نمی کشید. این چه وضعی است. مگر اینجا دارالمجانین است.

تنخواه دیوان - (یک نفر از وارد شدگان) ببخشید. داین الوزاره در موقع آمدن به اداره این مرغ را از دست یک نفر زن دهاتی خریده که ظهر ببرد به منزل و حالا مرغک فرار کرده و این قشقرق را راه انداخته است.
 داین الوزاره - بله تقصیر من است دلم به حال این زنک دهاتی سوخت و این مرغ را خریدم و حالا می بینید چه بساطی راه انداخته است. اوقات تلخی ندارد کار است پیش می آید.

تنخواه دیوان - گمان می کنم می خواهد تخم بگذارد.
 دانش دوست - (به نقدینه حضور نزدیک می شود) مرا دیگر مرخص
 بفرمائید و این حواله را هم امضا کنید که دست خالی برنگشته باشم.
 (رفقا دنبال مرغ می دوند در حالیکه نقدینه حضور باز بنای خرده
 خمیازه را می گذارد)

نقدینه حضور - (خطاب به علی خان) خیلی خوب برو کارت را روبراه
 کن. ما کارمان با آقا هنوز تمام نشده است (خطاب به دانش دوست) پنج
 تومان زیاد است راستی که بی لطفی می فرمائید. عیبی ندارد. بنده گذشتم
 از اینها بیشتر است. پس سه تومان انعام به این پیشخدمت بدهید. بیچاره
 عیالوار است و چند ماه است مواجبش نرسیده است و مستحق است،
 ثواب دارد.

دانش دوست - (با نهایت خونسردی و خستگی و با کلمات بسیار
 شمرده) آقا عرض کردم که برای من غیر مقدور است. یک پاپاسی
 نمی توانم پردازم.

نقدینه حضور - (در اینجا چشم نقدینه حضور از بالای عینک دودی
 به جوراب های سفید و نونوار دانش دوست می افتد. گردن می کشد و جلو
 می آید و درست و رانداز می کند) خیلی خوب هم قطاری این دردسرها را
 هم دارد. بسیار خوب حالا که حاضر نیستید کام ما را شیرین کنید پس
 لااقل بیائید این جورابهایمان را باهم عوض کنیم. یادگاری خوبی از
 سرکار خواهد بود و مرا به یاد شما خواهد انداخت. من به اعضاء معارف

اخلاص قلبی دارم معارف... علم... دانش... معرفت... تمدن...
دانش دوست - اینها را زن بیچاره‌ام با دست خودش برایم بافته است و
امروز روزاولی است که پوشیده‌ام این چه حرفی است... (علی خان وارد
می‌شود و تعظیمی تحویل می‌دهد و دست به سینه همانجا می‌ایستد).
نقدینه حضور - چه خبر است.
علی خان - قربان، آقای وزیر حضرت اجل را خواسته‌اند. سنبل غوره
هم حاضر است.
نقدینه حضور - (حواله به دست برمی‌خیزد و خود را از اطاق بیرون
می‌اندازد و فریادش بلند است) آقا فردا تشریف بیاورید، سر وقت
اداری، فردا تشریف بیاورید (ناپدید می‌شود و آنجائی می‌رود که پیرتان
می‌داند)

ژنو، اسفند ۱۳۳۵.

باج سبیل

باج سبیل*

(نمایشنامه در یک پرده)

اشخاص

کربلائی حمزه بقال

میر پنج

نخودی شاگرد کربلائی حمزه

آخوند ملا عبدالهادی معروف به مولانا مدرس در مدرسه چهارباغ

یک نفر پینه دوز

یک نفر عطار

یک نفر قناد

یک نفر قهوه چی

*. این نمایشنامه که از روی فصلی از کتاب «سرو ته یک کرباس» از آثار مؤلف بساخته

شده است اولین بار در مجله «سخن» منطبعة تهران شماره مرداد ۱۳۳۷ به طبع رسید.

یک نفر بریانی پز

یک نفر قلمزن

یک نفر سقط فروش

یک نفر گدائی پیر کور

یک بُریچه های ده دوازده ساله

یک کود کش

بازار طوقچی اصفهان است. مانند همه بازارهای ایران از سوراخ های مدور طاق های سقف نور مورب به داخل می تابد. صحنه فقط یک سمت بازار را نشان می دهد. در سمت دست راست دکان بقالی فقیر و بی رونقی است. کپه های مندرس نخود و لوبیا و ماش و عدس و بنشن و انار خشکیده و خیار تر و تازه کاکل به سر در اطراف چیده شده است. مقداری هم هندوانه و خربزه گرگاب و سمسوری و سوسکی با سلیقه هرچه تمامتر جلو دکان پهلوی تخته ها چیده شده است و به علامت ارزان کردن قیمت یک چراغ حلبی نفتی کوچکی که به چراغ موشی معروف است روی خربزه ها روشن است. دکاندار پیرمردی با کلاه نمدی تو سری خورده و ترک برداشته که حاشیه آن را در چند جا عرق سیاه کرده است و قبای قدک تار و پود در رفته و تنبان لیفه گشاد کرباسی نیلی بغل ترازوی خود که به سقف دکان آویخته شد و وزنه هایش چند قطعه

سنگ‌های قد و نیم قد است با گردن کج ایستاده و هریک دو دقیقه یک بار صدایش بلند می‌شود که «آی تنگ طار است خربزه» «خربزه گرگابش می‌گویند، شهد یمانی است خربزه». چند دکان دیگر هم در سمت چپ بقالی دیده می‌شود: اول دکان پینه‌دوزی بسیار محقری و بعد از آن یک عطاری فکسنی رنگ و رو پریده که بوی الرحمانش بلند است. دست چپ آن دکان قلمزنی تنگ و تاریکی است. پینه‌دوز و قلمزن سرشان را به‌زیر انداخته و مشغول کارند. عطار چرت می‌زند. از دست چپ گاهی دود کباب و بریانی وارد صحنه می‌شود. مردمی در رفت و آمدند و زن‌ها چادری هستند (بعضی با نقاب و عده دیگر با روبند) همه با کفش‌های شلخته. همه از مرد و زن و کوچک و بزرگ با لهجه غلیظ اصفهانی حرف می‌زنند. در دست چپ پشت به دیوار یک نفر گدای کور ریش دراز و عصا به دست با لباس پاره و پوره ایستاده و دستش دراز است و گاهی سرش را به رسم کوران حرکت دوری می‌دهد و با صدای شکسته می‌گوید «به من کور و گدا هم ترحمی بکنید» «خدا چشم روشنتان را تاریک نکند». دنیا دنیای فرسودگی است و از همه چیز و همه کس بوی فقر و فاقه بلند است و گدائی و بینوائی از در و دیوار می‌بارد.

در تمام طول نمایشنامه صحبتها با لحن و لفظ عوامانه و کوچه و بازاری است، به‌استثنای آخوند ملاعبدالهادی که قدری لفظ قلم تکلم می‌نماید.

صحنه اول

بقال - ها بله، برکت نمانده، مثل این است که شکم مردم این شهر را با جوالدوز دوخته باشند و چشم‌هایشان کور شده که خربزه به این خوبی را نمی‌بینند.

پینه‌دوز - ها بله، دوره آخرالزمان است. مگر نمی‌بینی که مردها دارند مثل زن‌ها می‌شوند و زن‌ها مثل مردها. خدا ریشه هردوشان را بکند. دین و ایمان از میان رفته پول و مولی هم که در هیچ دستگاهی پیدا نمی‌شود. آنهایی هم که دارند گذارشان به این طرف‌ها نمی‌افتد.

گدای کور - آیا یک مسلمانی پیدا می‌شود یک تکه نان به من کور بدهد، خدا خودش صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بدهد. آخر مردم پس رحم و مروت کجا رفته... (یک نفر عابر می‌ایستد و در ته و توی جیب‌هایش می‌گردد که چیزی به گدا بدهد و چون چیزی پیدا نمی‌کند سری تکان می‌دهد و راهش را می‌گیرد و دور می‌شود. دو نفر زن چادری از سمت راست پیدا می‌شوند. مثل دو مرده کفن کرده شق و راست بدون آنکه کلمه‌ای باهم حرف بزنند از طرف چپ ناپدید می‌شوند).

پینه‌دوز - (نگاهی به آنها می‌کند و لب و لوچه را به علامت تعجب و مسخره به جلو می‌آورد.) این هم خیر و برکتش، مثل دیرک مجلس عزا می‌آیند و می‌روند و انگار نه انگار که ما هم آدمیم و دل داریم.

عطار - (پشت چشم را نازک می‌کند) پس لابد منتظری بیایند از سرکار

بپرسند صیغه می‌خواهی؟

پینه دوز - مگر خودت از صیغه بدت می آید. گربه دستش به دیوئی نمی رسد می گوید بو می دهد اینقدر لازم نیست جانماز آب بکشی. بقال - (نیشش باز می شود) - خوشی زیر دلش می زند. یادش رفته که باید صد تا جوالدوز بزند تا یک پهنه بادی کف دستش بگذارند. دهانش بوی چرم پوسیده می دهد و دلش هوای صیغه کرده. لایق ریش بابایت. پینه دوز - بابا شوخی کردم. خدا پدرتان را بیامرزد. من فکر نانم و شما فکر قلیان. می دانی چرا مردم خربزه ترا نمی خرنند. برای اینکه در هفت آسمان یک ستاره ندارند و هشتشان در گرو نه شان است و می گویند باید فکر نان کرد که خربزه آب است.

(همه می خندند)

(دو پسر بچه پابرهنه و چوب به دست در عقب سگی ضعیف و لاغر و مردنی از یک طرف می آیند و از طرف دیگر ناپدید می شوند)

صحنه دوم

میرپنج - (یک فرد اکمل و اتم ازین کهنه صاحب منصب ها و نظامی های مادرزاد که مسلمان نشنود و کافر نبیند، با آن سبیل چخماقی و آن گردن کلفت و شکم ستبر و چکمه به پا و شمشیر و خورشید به کلاه. گوئی باهمین ریخت و قواره از شکم مادر به خاک افتاده است از سمت چپ با ابهت و سطوت تمام وارد می شود) سلام علیکم، سلام علیکم، سلام...

گدای کور - کور از این دنیا نروى صد دینار بگذار کف دست من کور و عاجز.

میرپنج - (دست چپ را حرکت می دهد یعنی خفه شو و برو عقب سینه را جلو می دهد و جلو می آید، همه ساکت می شوند: وقتی به دکان بقالی می رسد می ایستد و چشمش را می دوزد تو چشم بقال).

بقال - (نیم قد از جا بلند می شود و دستهایش می رود به روی سینه اش) - سلام

میرپنج - سلام علیکم (با نوک چکمه می زند به یک خربزه) اینها مال پارسال است؟

بقال - به سر خودتان همین امروز صبح وارد شده، آب لته که رویشان نشسته هنوز خشک نشده. میوه بهشت است. مثل آفتاب می درخشد. چشم و دل آدم روشن می شود.

میرپنج - اینقدر لیچار نباف، گرد و غبار پیری رویشان نشسته. باید بیری تخته پولاد خاکشان کنی.

بقال - خلاف عرض نمی کنم، از در و همسایه بپرسید، (خطاب به شاگردش که مثل موش آب کشیده آن گوشه کز کرده) نخودی، به حضرت آقا بگو این خربزه ها را کی آوردند.

(نخودی دماغش را می کشد بالا و می خواهد ونگ ونگ کنان حرفی بزند ولی میرپنج با دست قدغن می کند) میرپنج - خفقان بگیر. به شغاله گفتند شاهدت کیست گفت دم، خدا چشم داده که...

بقال - عقرب جراره به زیانم بزند اگر یک کلمه خلاف عرض کرده باشم. من که نمی‌خواهم مشغول ذمه حضرت اشرف باشم.
(دکاندارها دست از کار کشیده متوجه گفت و شنود بقال و میرپنج هستند ولی به مجرد این که نگاه تند و تیز میرپنج به آنها می‌افتد مثل شاگردهای مکتبی سرهایشان پائین می‌افتد و تند و تند مشغول کارشان می‌شوند)

میرپنج - «با نوک انگشت یک خربزه را نشان می‌دهد» - اینرا بده ببینم.
بقال - (مثل اینکه بخواهد به گوهر شب چراغ دست بزند با ملایمت و ملاطفت هرچه تمامتر خربزه را برداشته به میرپنج می‌دهد) - بفرمائید عطر غسل دارد.

میرپنج - فضولی موقوف. (چاقوئی از جیب در می‌آورد و خربزه را بریده قدری از آن را در دهان گذاشته مزه می‌کند) این که مزه آب می‌دهد لایق ریشت اسم این را می‌گذاری خربزه. می‌خواهی مردم را ریشخند بکنی این یکی را بده ببینم. (خربزه را به زمین می‌گذارد و با نوک چکمه خربزه دیگری را نشان می‌دهد).

بقال - (باز با همان تشریفات و با همان ملایمت خربزه را برداشته بو می‌کند و می‌دهد به میرپنج) بفرمائید. قند سگ کیست؟ بوی عطرش آدم را از حال می‌برد. بوی عروس می‌دهد.

میرپنج - مردکه چقدر پرت و پلا به قالب می‌زنی، عروس سرت را بخورد. آخر خفه شو، بگذار کارمان را برسیم.

بقال - به چشم؛ هرطور حضرت اجل بفرمائید، من غلام حلقه به گوش سرگار عالی ام.

میرپنج - من خربزه ترد و شیرین می خواهم نه غلام حلقه به گوش؛ آن هم غلام زبان درازی مثل تو. مردکه خراب است این هم که توزرد درآمد، مزه آب گندیده حوض مسجد شاه می دهد. مردکه خجالت نمی کشی چنین جنس وازده ای را می خواهی روز روشن به مردم مسلمان چشم و گوش بسته بچپانی. مگر پول ما پول حرام است، مگر سکه قلب دارد. بقال - به سر مبارک خودتان هرکس برده وهرکس خورده تعریف کرده و گفته خیرش را ببینی. تنها سرکارید که اینقدر مشکل پسندید.

میرپنج - مردکه الدنگ هیچ چیز سرش نمی شود. الاغ شما پدر سوخته ها هستید که شرم و حیا را قورت داده اید و یک قلوب آب هم به رویش. حقتان است که تا کمرتان را زیر چوب و فلک له کنند تا یک مثقال ادب و آدمیت یاد بگیرید و حرف دهانتان را بفهمید. مشکل پسند! اگر این متاع گندیده تو لعبت خندان را چشم بسته برمی داشتی و جیبم را تو دست چلاق تو خالی می کردم و می رفتم مشکل پسند نبودم. مارا باش که برای چه کس و ناکس هائی باید سینه مان را جلو گلوله ها بدهیم و خون نازنینمان را برای چه مخلوق ولد الزنائی به خاک بریزیم.

بقال - خدا نکند. اینها چه فرمایشی است العیاذ بالله شما آقا و ارباب و سرور ما هستید. شما چشم و چراغ ما مردم یک لاقبای چیز نفهمید. شما تاج سرمائید، ما همه بنده زرخرید و غلام شمائیم.

(دکاندارها گوش‌ها را تیز کرده به گفتگوی بقال و میرپنج گوش می‌دهند)

عطار - (خطاب به پینه‌دوز با صدای آهسته) - خانه خراب قصدش این است که عمداً قال چاق کند تا به همین بهانه جنس مفت به خانه ببرد. از دک و پوزش معلوم است که بی پدر و مادر است.

میرپنج - (این خربزه را هم پهلوی خربزه اولی می‌گذارد و باز با نوک شمشیر خربزه دیگری را نشان می‌دهد) - این یکی مثل اینکه ظاهرش بهتر است. بده ببینم.

بقال (پس از لمحه‌ای مکث) - تعلق به خودتان دارد. بفرمائید. از زور شیرینی به دست آدم می‌چسبد. راستی که یک راست از باغ بهشت آورده‌اند.

میرپنج - باز که بنای چرند و پرند را گذاشتی. خفقان بگیر ببینم دنیا چه خبر است. (این خربزه را هم چاقو می‌اندازد و می‌برد و می‌چشد و اخمش را درهم می‌کشد) این دیگر از آنها بدتر. نمدی است که تو آب انداخته باشند. راستش را بگو ببینم. اینها را مفت به تو داده‌اند و می‌خواهی مردم را خبر بکنی. به عمرم خربزه به این بدی ندیده بودم. اصفهان معدن گرگاب است. وصیت و شهرت گرگاب دنیا را گرفته و تو پیرمرد خرفت بی‌شرم و حیا این تنگ لعنت را روز روشن به دست من می‌دهی و رک و راست می‌گوئی خربزه است.

گدای کور (صدایش بلند می‌شود) - خدا پدر آدم صاحب خیر را

بیامرزد. آخر مردم رحمی بکنید. آخر من مسلمان هم نباشم آدم که هستم و دماغ و گوش و شکم دارم. زانوهایم از گرسنگی دارد می لرزد. اگر اینجا بیفتم و نفس کشیدن یادم برود جواب خدا را چه خواهید داد. به تمام انبیا و رسل که دروغ نمی گویم. پس دین و مذهب و رحم و مروت کجا رفته... میرپنج - این پدر سوخته هم خفقان نمی گیرد. شیطان می گوید با تیغه همین شمشیر شقه اش بکنم و این دهان و لنگارش را خونین و مالین کنم... عطار - (همانطور که سرش پائین است با صدای آهسته به پینه دوز که مشغول کار است) - ها برذات لعنت. زورش به روس و انگلیس نمی رسد می خواهد کور و شل ها را شقه کند. خدا خودش شقه اش بکند!

پینه دوز (با صدای بلند) - آمین، یا رب العالمین.

بقال - قربان بیخود اوقات شریفان را تلخ نکنید. (خطاب به نخودی) نخودی بیا این پول را بگیر و ببر بده به این مردکه و بگو اینقدر قال و قیل راه نیندازد و مردم محترم را آزار ندهد (نخودی دور می شود)

میرپنج - حالا دیگر صدقه هم می دهد! خودش نان ندارد وصله شکمش بکند می خواهد شکم کور و کچل ها را پر بکند. عجب مردم کج و کوله ای هستند. چیزی نمانده شمشیر را از غلاف در بیاورم و شکمشان را جابجا سفره کنم...

بقال (با ترس و واهمه) - قربان این یک قطره خون کثیف قابل نیست که شمشیر حضرت اجل خونی بشود. ما سگ درگاه شمائیم، ما نمک پرورده شمائیم. از این دکاندارها و در و همسایه بپرسید: احدی این

خریزه را نبرده که پس بیاورد. مرده شو این طالع مرا ببرد که وقتی نوبت به سرکار می رسد اینطور...

میرپنج (غضب آلود نگاهی به دکاندارها می اندازد. سرها پائین می رود و صورت ها حق به جانب می شود) - اینقدر وراجی نکن سرم را بردی (خریزه را می گذارد پهلوی خریزه های سوراخ شده دیگر زمین) این یکی دیگر را بده ببینم ظاهرش بد نیست. پوستش ریز و ساقه اش رسیده است بلکه خوب باشد (با نوک چکمه خریزه بزرگی را نشان می دهد)

بقال (دستش به جلو نمی رود. یک نگاه به خریزه می کند و یک نگاه به در و همسایه دکاندارها زیر لب خنده تحویل می دهند) - یقین، یقین. قند ناب است، درست و حسابی تنگ طلا است. می درخشد، چشمک می زند، مانند آئینه شب عروسی است. آدم صورتش را توش می بیند. حلالتان باشد. مثل حریر نرم است. مثل بدن تازه عروس است. آدم دلش می خواهد ماچش کند. به به به! اللهم صل علی محمد و آل محمد.

(صدای دکاندارها و عابرین بلند می شود) - اللهم صل علی محمد و آل محمد.

میرپنج (برمی گردد به طرف دکاندارها) - مسخره بازی درآورده اید مردم را دست انداخته اید. بازار مسجد حکیم و مجلس عزا شده. برای من صل علی تحویل می دهند. پدرسوخته های بی چشم و رو (خطاب به بقال) مردکه از ریش سفیدت خجالت نمی کشی «مثل بدن تازه عروس است. آدم دلش می خواهد ماچش کند!» با این تک و پوز و با این لب و لوچه!

عجب زبان چرب و نرمی داری. می خواهی مردم بیچاره را گول بزنی. مار را از سوراخ می کشی بیرون. اما درست چشم هایت را باز کن مرا که می بینی هزار تا مار خورده ام تا افعی شده ام. من گول این ادا و اطوارها را نمی خورم من پول حلال می دهم و جنس خوب می خواهم. این چاخان بازی ها را برای آن مردم صاف و ساده ای ببر که پایشان را از این دروازه بیرون نگذاشته اند. مرا که می بینی هشت بار پیاده به پتر بوغ رفته ام و از امپراطور فرنگ نشان دارم. حالا فهمیدی با کی سرو کار داری. من از آن هاش نیستم.

بقال (دستها را به روی سینه می آورد) - ماشاءالله، صد ماشاءالله.
عطار (زیرلبکی به پینه دوز) - چطور است اسپند آتش کنیم که کسی حضرت اجل را چشم نزند. (پینه دوز چشمک می زند)
بقال - حضرت آقا شما مایه افتخار ما پابرهنه های از دنیا بی خبرید. خداوند به شما عمر بدهد. شما حافظ عرض و ناموس و جان و مال مسلمانهایید. ما باید پای مبارک شما را ببوسیم.

میرپنج (باز این خربزه را هم بریده و چشیده و پرتاب می کند پائین.
بقال به ادب برمی دارد و پهلوی خربزه های بریده دیگر آینه می کند) مزه کهنه قاب شوئی می دهد. همه اش اخ و اتف است و سرش را بسته اند و اسمش را گذاشته اند خربزه. می خواهی با همین خربزه مخ بوگندویت را داغون کنم. می خواهی این ریش منحوس را به نجاست بکشم.

(یک نفر کودکش اصفهانی با بیل سرکج کوله بار به دوش از بازار عبور

می‌کند. وقتی این سخنان میرپنج به گوشش می‌رسد سرش را پائین می‌اندازد و بر سرعت قدم می‌افزاید)

بقال (خودش را قدری به عقب می‌کشد) - قربان من چه تقصیری کرده‌ام. من خانزاد شمایم. هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم.
(بچه‌های تخس سر و پا برهنه سگی را نقاب زده و فکل بسته‌اند و دورش را گرفته می‌آورند و فریاد می‌زنند:

سگ بابی آمده

خانم نقابی آمده

و رد می‌شوند. دکاندارها می‌خندند. گدای کور با عصایش بچه‌ها را از خود دور می‌کند. میرپنج مثل ابن ملجم ایستاده و نگاه می‌کند)

میرپنج - عجب مردم مسخره‌ای شده‌اند. این هم بچه‌هایشان. تخم زنا هستند. (صدای میرپنج کم‌کم خیلی بلند شده. دکاندارها تک‌تک از دکان‌ها پائین آمده و یواش یواش با ترس و تردید و دودلی نزدیکتر به دکان بقال شده‌اند. از مردم آینده و رونده نیز چند نفری قدم را شل کرده به اندک فاصله‌ای از دکان بقالی این‌ور و آن‌ور ایستاده‌اند و به یک‌دو و گفتگوی میرپنج و بقال گوش می‌دهند)

یکنفر از عابرین (به کسی که نزدیکش ایستاده) - یارو ابن ملجم پرده درویش‌هاست.

دیگری (با همان صدای آهسته) - سبیلش... گاوماهی را پاره می‌کند.
(دکاندارهای اطراف هم که دکان‌هایشان روی صحنه دیده نمی‌شود

تک تک فرا می‌رسند بریان‌پز مردی است چهارشانه و خپله. بازوهای ستبرش مثل پاچه بز موهای سیاه بلند دارد. روی بازوی چپش با خال کوبیده‌اند «یا علی ادرکنی». پیش دامن پرلکه و چرب و چیلی او می‌رساند که کبابی یا بریانی است: زلف بلند و کلاه نمدی تخم‌مرغی کهنه‌ای بر سر دارد و گردن کلفت حسابی است.

صحنه سوم

(از جمله عابرین آخوندی است با عمامه کوچکی به سر. از سمت چپ وارد شده است. مرد جاهل سنی است با ریش اندک و صورت لاغر و چشم‌های درشت و نگاه نافذ به جای نعلین و یا کفش ساغری گیوه به پا دارد)

بریانی (با صدای آهسته) تنگ گوشی خطاب به رفیقش قناد: این آخوند را می‌شناسی؟

قناد - بلکه دیده باشم اما نقداً به جا نمی‌آورم.

بریانی - آخوند ملا عبدالهادی است.

قناد - نه بابا، همان آخوند زورخانه کاری که در تمام شهر معروف است.

بریانی - خودش است. خودم در زورخانه باش کار کرده‌ام. پیش‌کسوت است. هیچ پهلوانی تا امروز نتوانسته شانهاش را به خاک برساند. کمریند پهلوانی شهر اصفهان پیش اوست. بیست و دو من سنگ

بلند می‌کند.

قناد - با این جثه کوچک!

بریانی - جثه‌اش را نگاه نکن؛ از آن تسمه‌هائی است که سینه و بازویشان مثل فولاد است. از بس پنجه‌اش پرزور است بچه مچه‌ها اسمش را شیرپنجه گذاشته‌اند:

(ملا عبدالهادی هم قدم را سست کرده و در میان تماشاچی‌ها ایستاده مشغول گوش دادن به گفتگوی بقال و میرپنج است)
یکنفر قناد (تازه وارد تنگ گوشی به‌بریانی) - سنبه این جناب میرپنج خیلی پرزور است.

بریانی - آری نشادر زیر دمش گذاشته‌اند.

قناد - بی‌پیر رفیق ما را می‌خواهد بخورد.

بریانی - به‌این شمشیر کله و به‌این اخ و تفی که به‌کلاش چسبانده می‌نازد. اگر از خدا نمی‌ترسیدم با یک کشیده آبدار سمبلش را قمصور می‌کردم و سبیل خنجریش را دود می‌دادم. چنان تیپائی به‌هرچه نه بدترش می‌زدم که سه سال دیگر با برف بیاید پائین. (جمعیت کم‌کم زیاد شده میرپنج برای نشان دادن قدرت خود شمر ذی‌الجوشن حسابی شده است. بقال برعکس سر تا به‌پا ادب و حجب و تواضع است. از سر و صورتش استرحام و استیصال می‌بارد. دل سنگ به‌حالش می‌سوزد. نخودی همان گوشه دکان مثل موش آب کشیده ایستاده است و گوئی افعی دیده‌گاهی به‌طور محسوس لرزه براندامش می‌افتد).

میرپنج - مردکه، این هم شد خربزه، می خواهی به فراشباشی بگویم
بیاید بیندازدت تو چالدان و تا کمرت را زیر ترکه له کند.

بقال (گردنش خم شده، چشم هایش پر از تضرع و التماس است) آخر
حضرت اجل گناه من چیست. مگر چه جسارتی کرده ام. غلط می کنم
جسارت بکنم. من سگ کی هستم که جسارت بکنم. من گردنم از مو
باریکتر است. مگر من جرئت زبان درازی دارم. زبانم لال باد. ما یقه
چرکین ها از صدقه سر شماها یک لقمه نان می خوریم. ما را چه رسیده که
در مقابل چون سرکار شخص محترمی آری و نه بگوئیم. خربزه که سهل
است با همین چاقوئی که در دستتان است این خرخره مرا ببرید و
بیندازید پیش سگ های کوچه و بازار. یک مثقال خون چون من آدم یک
لاقبائی به آتش نمی ارزد که سرکار بیخود اوقاتتان تلخ بشود و اینطور
حرص بخورید. هرچه بفرمائید بالای چشم کورکورانه اطاعت می کنم...
میرپنج (برج زهرمار شده) - مردکه با این پرگوئی ها و چانه جنباندن ها
داری مرا از پاشنه در می آوری^۱، حوصله ام سر رفته. کفرم دارد بالا
می آید. به درک اسفل. (بازبانوک چکمه به یک خربزه می زند) این یکی را
بده ببینم بلکه مزه ای داشته باشد.

بقال (دولا شده مانند مادر مهربانی که طفل شیرخوارش را از گهواره
به در آورد خربزه بزرگی را برداشته به میرپنج می دهد) - بفرمائید جان و
مال من تعلق به سرکار دارد.

۱. از پاشنه درآمدن و رفتن اصطلاح اصفهانی است. در تهران می گویند از کوره در رفتن.

میرپنج (خربزه را سوراخ کرده می چشد و سری تکان می دهد) - مزه ای ندارد اما باز بهتر از (بعز) آنهاست دیگر است هرچه باشد لااقل مزه خربزه که می دهد. بکش ببینم وزنش چیست. اما اگر سنگت کم باشد می دهم دستت را ببرند.

بقال - خاک برسر آن مسلمانی که سنگش کم باشد: (مشغول کشیدن خربزه می شود. ترازو بالا و پائین می رود) من برای یک شاهی و صد دینار مشغول دمه احدی نمی شوم. اگر نه جواب خدا را چه خواهم داد. به سر خودتان قسم سنگش را شیرین هم می گیرم. یک من و یک چهار یک است. دو قران و سه عباسی می شود. نوش جانتان باشد، گوشت رانتان باشد.

میرپنج - زیاد حرف نزن. بده شاگردت بیاورد. پولش را بعد می دهم. می دهم نوکرها برایت بیاورند.

بقال - خدا گواه است امروز هنوز دشت نکرده ام. راضی نشوید دستم بسوزد. برای نان و آب کور و کچل ها هیچ پول و پله ای در بساطم نیست. اگر قیمت را نقد پردازید تا عمر دارم دعاگویتان خواهم بود.

میرپنج - فضولی موقوف. حرف مرد یکی است. گفتم بعد خواهم پرداخت همان بعد خواهم پرداخت. نطق بکشی اصلا جریمه ات می کنم و رنگ پول نخواهی دید.

بقال - پس پول آن چهارتای دیگر چه می شود.

میرپنج - چهارتای دیگر؟ می خواهی آنها را هم به ریش من ببندی.

طوق لعنت بکنم و به گردنم بیندازم. مردکۀ دیوٹ، مال بد بیخ ریش صاحبش. هرغلطی می خواهی با آنها بکن هر... می خواهی بخور. به من چه ربطی دارد. مال تو خراب است تقصیر بندگان خدا چیست. به سبیل مردانۀ مرتضی علی و به هسبند همین شمشیرم و به همین شیر و خورشیدی که نشانۀ مردی و افتخار است صدایت در بیاید با همین مستی که می بینی (مشتش را گره کرده مانند پتک آهنگری زیر بینی بقال می جنباند و بالا و پائین می برد) مغزت را داغون می کنم.

(رجاله و دکاندارهای راسته بازار بی حال و وارفته با رنگ های پریده و چشم های گود رفته بی فروغ که چشم گوسفند های سربریده را به خاطر می آورد و با گردن های باریک و ققسی های از یقه بیرون افتده و اغلب با سینه های چاک مانند مجسمه هایی که با خاک مرده ساخته باشند دور تا دور پیرمرد بقال و مشتری شمشیر بندش را گرفته اند. همه ساکت و صامت و بی رمق نگاه می کنند و صدای احدی در نمی آید. هیچگونه آثاری از رقت و دلسوزی و یا تنفر و طغیان در وجناتشان دیده نمی شود. مثل این است که چشمشان نمی بیند و گوششان نمی شنود. گوئی مرده های متحرکی هستند که از قبر بیرون افتاده باشند. آخوند ملا عبدالهادی کم کم راه را باز کرده خود را به جلو جمعیت رسانده است.^۱

۱. در نمایشنامه اینطور توصیف و تشریح احوال اشخاص مرسوم نیست ولی چون نویسنده این نمایشنامه از ایران به دور افتاده و نمی تواند در صورتی که بخواهند این نمایشنامه

گدای کور - خداوندا، سرم دارد گیج می‌رود. از حال می‌روم آخر مسلمان‌ها یک نفر پیدا نمی‌شود یک لقمه نان به من برساند.

بقال - حضرت اجل مغزم را داغون بکنید اینکه قیمت خربزه و آب و نان برای من نمی‌شود. حضرت اجل جان ما مردم خرده پا از جان سوسک و کرم و هزارپا کمتر قیمت دارد. ما از خاک و خاکستر کمترین. خاکستر و بی‌ادبی می‌شود کوت این شهر قدر و قیمت دارد و جان ما ندارد. صدتای ما به یک قاز سیاه نمی‌ارزیم. به قول یاروگفتنی آن صفر که در حساب ناید مائیم. این دو تا خربزه کوفتی که قابل نیست، به درک، جان ما وزن و فرزندان تعلق به سرکار و امثال سرکار دارد. اگر جسارتی می‌کنم برای این است که یک پول سیاه در دستگام نیست. نه در جیب و نه در دخلم. همه از پیشانی ملاها پاکتر است؟ مرا هم یکنفر گدای گوشه‌کوچه فرض کنید و پول این خربزه‌ها را محض رضای خدا بپردازید تا امشب وقتی به خانه می‌روم دستم خالی نباشد و خجالت عیال و اطفال نداشته باشیم. (بقال مثل مادر فرزند مرده زبان گرفته دست از التماس و تضرع برنمی‌دارد و چیزی نمانده که به پای میرپنج افتاده پای او را ببوسد).

میرپنج - (با صدای مهیبی مانند شیپور حاضر باش) - مردکه احمق این جور بازی‌ها را کنار بگذار. مگر با بچه قنداقی و شیرخوار طرفی. مگر گوشت نمی‌شنود که چه می‌گویم. می‌گویم خربزه‌هایت بد بود و خراب

→ را در ایران نمایش بدهند شفاهاً نظر خود را درباره اشخاص بدهد بی‌فایده ندانست که توصیفات را قدری مفصلتر بنویسد.

بود ارزانی خودت باشد. تا چشمت هشت تا بشود جنس وازده به دست مشتری ندهی. اگر احترام ریش سفیدت نبود اینقدر مغز متعفت را به همین سنگفرش بازار می کوبیدم که پدرت جلو چشمت بیاید. من پول حلال به تو می دهم و در عوض دلم می خواهد جنس حسابی و مرغوب به خانه ببرم. این کثافتی که به اسم خربزه اینجا آینه کرده ای تو حلق سگ بکنی بالا می آورد: این خربزه باب دندان جهودهای جوباره است نه شایسته سفره چون من شخص محترمی که هم زانوی امیر و وزیرم...

بقال (مانند طفل دبستانی چوب خورده ای که مطلبی داشته باشد و جرئت اظهار نداشته باشد دهان می گشاید که حرفش رابزند ولی چون گریه و بغض بیخ گلوش را گرفته صداهائی که از حلقومش بیرون می آید درست شنیده نمی شود و معنایش درست مفهوم نمی گردد) - آخر، حض... حض... حضرت اجل، زندگی من و کس و کارم بسته به همین دکان و به همین نخود و لوبیا و هندوانه و خربزه است وقتی چشمم به این خربزه های زخمی می افتد و می بینم رزق و روزی من و زن و بچه ام زخمی شده و آن گوشه افتاده و کسی نمی خواهد پولش را بدهد، دلم می سوزد و به جلز و ولیز می افتد و دنیا در مقابل چشمم تیره و تاریک می شود. آخر مگر چه گناه و تقصیر کرده ام که حضرت عالی اینطور با من مثل سگ معامله می فرمائید من فقط حقم را می خواهم نه چیز دیگر...

میرپنج (از چشم هایش خون می بارید) - حقت را می خواهی؟! چه گه ها می خورد. حقت کجا بود. حقت اینست که بیندازمت زیر این چکمه

و دنده‌هایت را خرد و خمیر کنم. حق شما مردم پدر سوخته این است که وقتی با مردم حسابی مثل ما طرف هستید آری و نه را بیندازید دور و هرچه بهتان می‌گویند بگوئید بالای چشم - حقت را می‌خواهی؟ حق کسی دارد که شمشیر به کمر دارد، نه شما مفنگی‌های مردنی و زردنبو و جلنبر...

بقال - آخر مگر ما همه مسلمان و امت پیغمبر و فرزند این آب و خاک نیستیم و مگر نه هر آدمی حق...

(هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده که میرپنج جلو می‌رود و دستش بالا می‌رود و چنان بی‌محابا می‌نوازد تو گوش بقال که صدای سیلی زیر سقف بازار می‌پیچد. چشم‌های کربلائی حمزه چند لحظه بهم می‌رود. سرش مثل اینکه چماق به آن زده باشند پائین می‌افتد. هرچند که صورتش مثل چرم کهنه و خشکیده دلوهای اصفهان پر از چین و چروک است باز جای انگشتان میرپنج جابجا به روی آن نقش می‌بندد و بی‌شباهت به دست‌هائی که از مس و نقره به سینه سقاخانه‌ها می‌چسبانند نیست. دهانش باز می‌شود و چند ثانیه همانطور باز می‌ماند. مقداری از دندان‌هایش افتاده است و نوک زبانش از لای دندان‌هایش بیرون آمده. بعد کم‌کم چشم‌هایش را باز می‌کند و با همان حال گیجی و ناتوانی آهسته دولا می‌شود و دامن قبای خود را گرفته جلو صورت می‌آورد و چنانکه گوئی از مردم خجالت می‌کشد صورت را با دامن می‌پوشاند. شانه‌هایش بالا و پائین می‌رود و معلوم است که بغض بیخ گلایش گره خورده است.

دست و دامن را از جلو صورت برنمی دارد و معلوم است که نمی خواهد کسی اشک او را ببیند.)

صحنه چهارم

آخوند ملا عبدالهادی (جمعیت را می شکافد و خود را به میرپنج می رساند و در کمال آرامی) - آقا بیخشید مگر سرکار این خربزه ها را به شرط کارد خریده اید که نمی خواهید قیمتش را بپردازید.

میرپنج (با یک خروار فیس و افاده صورتش را آهسته به طرف مولانا برمی گرداند) - تو دیگر از کجا پیدا شدی. این فضولی ها به تو نیامده است. من با این شخص حی و حاضر طرفم و خودش زبانی دارد از غلاف این شمشیر درازتر. تو آخوند شپشوی مندیل به سر با این ریش بزقندی چه حق داری در کار مردم مداخله بکنی. اینجا کسی فضول و آمر علی لازم ندارد. فهمیدی؟ اگر همه می گویند پنیر تو دیگر سرت را بزن به سنگ خلا و بگیر بمیر...

آخوند ملا عبدالهادی (رنگ از رخسارش پریده است ولی باز از روی صبر و حوصله با همان وقار و آرامی پیش) - می پرسى چه حقى دارم مداخله کنم. مى دانم که در مقابل اشخاص زورگو برای کسی حقى باقى نمى ماند ولی آخر هرچه باشد ما سرمان را بخورد همه مسلمان و برادر دینی و اهل یک آب و خاکیم و امر به معروف و نهی از منکر از اوامر و احکام دین و مذهب و از فروع دین ماست. خواستم شاید بین دو نفر

برادر دینی و وطنی را اصلاح کرده باشم...

میرپنج (با دست حرکت رکیکی می‌کند که منتهای بی‌ادبی و تحقیر را می‌رساند) - سر جناب عالی با آن عمامهٔ پیچ پیچتان تو جیب بنده (با دست عقب خود را نشان می‌دهد) تو آخوند جینبو را با این حرف‌ها چکار. تو برو ببین کجا حلوا خیرات می‌کنند و شکمی از عزا دریاور. اینجاها خبری نیست و گداها را می‌گیرند. شیخنای مرده خوار؛ کار تو مسئله گفتن و لوله‌نگ برداشتن و دعای میت خواندن و از حیض و نفاس و جنابت و احتلام سخن گفتن است. تراچه رسیده که در معقولات مداخله بکنی. زود چهار نعله گورت را گم کن و روضه‌خوانی و ریزه‌خوانی را برای عموقزی دسته دیزیت بگذار والا می‌دهم جابجا ریش و سبیلت را بتراشند و سرت را ماست بمالند و در گوشهٔ خلای مسجد مجاور حبست کنند. فهمیدی، د برو گورت را گم کن...

آخوند ملا عبدالهادی (لبه‌ایش به جنبش آمده و گوئی برای کظم غیظ دارد دعا می‌خواند. هرچند از چشم‌هایش آتش زیانه می‌زند باز پس از چند لحظه مکث و سکوت با همان آرامی و وقار سابق) - آقا این نوع حرف زدن شایستهٔ هیچ آدم حسابی و مرد محترم پدر و مادر داری نیست. تمام این مردم که اینجا حاضرند می‌توانند شهادت بدهند که جنابعالی مال حلال و طیب و طاهر این بابای مظلوم را چاقو انداخته و پاره کرده‌اید و وازده در این گوشه انداخته‌اید و از پرداختن قیمت ابا و امتناع دارید و بهانه‌های عجیب و غریب می‌تراشید. من از شما می‌پرسم که این

خربزه‌ها اگر مال شماست چرا پولش را نمی‌دهید و اگر مال شما نیست و تعلق به غیر دارد شما به چه حقی در مال غیر تصرف کرده‌اید و نمی‌خواهید غرامت بپردازید.

میرپنج (یکباره از کوره در می‌رود و مثل توپ می‌ترکد و دو قدم به طرف مولانا جلو آمده چشم‌های دریده خود را توی چشم مولانا می‌دوزد و دندان‌ها را به قرچ و قوروج در می‌آورد و نعره کشان) - مردکه پفیوز زن جلب. هیچ می‌دانی که با که طرف شده‌ای. مگر می‌خواهی با شاخ گاو به جنگ بروی. اگر دلت می‌خواهد با خرس به جوال بروی د یا الله این گرز و این میدان تا نشانت بدهم که این پالوده از آن پالوده‌هایی است که دندان خرد می‌کند.

آخوند ملا عبدالهادی (کاسه صبر و حوصله‌اش لبریز شده دستش از زیر عبا بیرون می‌آید و با سرعت برق پنج خیار تر چنان بر صورت میرپنج نقش می‌بندد که چشم‌های یارو بهم می‌رود و کلاشه از سرش افتاده دو ذرع آن طرف تر به روی زمین می‌چرخد و خودش پیلی پیلی خوران مثل آدم‌های مست و سرسام زده چیزی نمی‌ماند که مثل کلاشه نقش زمین بشود) - حالا مزه پالوده را چشیدی؟ باب دندان‌ت هست؟

(از اطراف صداها بلند می‌شود) - نوش جان، نوش جان!

میرپنج - (هرچند تلوتلو می‌خورد ولی چشم‌ها را گشوده قد را علم می‌کند و به یک حرکت شمشیرش را از غلاف بیرون کشیده مانند افعی زخم دیده به مولانا حمله می‌کند) - حالا تو هم مزه‌اش را خواهی چشید!

(صدای آه از سینه‌ها بیرون می‌جهد)

آخوند ملا عبدالهادی (با سرعت حیرت‌انگیز عبا را از دوش به یک سو می‌اندازد و با فرزی و چالاکی عجیبی از جا می‌جهد و مچ میرپنج را در هوا می‌قاپد و چنان فشار می‌دهد که انگشت‌های میرپنج از شست گرفته تا انگشت کوچک هرپنج چون میخ راست می‌ایستد و شمشیر از کفش به زمین می‌افتد) - چشمم روشن. سرکار خان حالا پس از دزدی و مال مردم خواری می‌خواهند مرتکب قتل هم بشوند. بارک‌الله به شیرپاکی که خورده‌ای.

میرپنج (فریادش بلند می‌شود) - آخر آخوند لامذهب مچم را ول کن. استخوانم دارد خرد می‌شود.

آخوند ملا عبدالهادی (بدون آنکه اعتنایی بکند همانطور که با دست راست پنجه میرپنج را می‌فشارد خم می‌شود و با دست چپ شمشیر را از زمین برمی‌دارد و زیر پا نهاده به یک ضرب از میان به دو نیم درهم می‌شکند و پاره‌های آن را برداشته از بالای سر جمعیت به میان بازار می‌اندازد) - دیاالله حالا پول خربزه را بده.

بریانی برجمال محمد صلوات (جمعیت صلوات بالا بلند و مدداری می‌فرستند)

میرپنج (در تقلاست که دست خود را از چنگ مولانا خلاص سازد. به صدای بلند خرخرکنان نفس می‌کشد اما معلوم است که برایش غیرممکن است که مچ خود را از میان کلبتین پنجه مولانا به در آورد) - مگر

من می‌خواهم پول کسی را بخورم ول کن تا بدهم. چرا داری دستم را خرد می‌کنی.

آخوند ملا عبدالهادی (خطاب به کربلایی حمزه که همانجا مات و مبهوت ایستاده و نوش‌خند بسیار مرموزی لابلای چروک‌های صورتش پدیدار است) - عمو جان بفرمائید ببینم اسم شریف شما چیست؟
بقال (دستش را با احترام روی سینه می‌گذارد و خم می‌شود) - نوکر شما حمزه.

مولانا - برادر من حمزه، خداوند شما را عاقبت به‌خیر کند. کربلایی حمزه خواهشمندم این خربزه‌هایی را که این آدم سوا کرده بود همه را یکجا بکشید ببینم قیمتش چند است.

بقال (خربزه‌ها را می‌کشد و آنگاه برای حساب کردن قیمت لب‌ها و انگشت‌هایش به حرکت می‌آمد) - بدون یک مثقال کم و زیاد سه من و پنجاه است^۱ و قیمتش سراسر است هفت قران و دو عباسی می‌شود.

مولانا (خطاب به میرپنج) - حالا که جوابت را شنیدی و مزه ضعیف‌چزانی را چشیدی و دستگیری شد که خدائی که یار و یاور بیچارگان است گاهی هم کسی را می‌فرستد که با تو با همان زبانی که حالت می‌شود حرف می‌زند اگر راستی می‌خواهی پیش خالق و مخلوق بیشتر از این شرمنده نباشی اولاً بی‌چون و چرا باید از این هم‌قطار من

۱. چنانکه لابد می‌دانید در اصفهان من شاه معمول است که دو من تبریز است و پنجاه

(پنجاه درهم) ربع من شاه است.

کربلائی حمزه معذرت بطلبی و ثانیاً مثل بچه آدم پول خربزه‌ها را باادب
بپردازی و خربزه‌ها را برداری و به‌امان خدا بروی پی کارت.

میرپنج (چون شتر مست از سرکینه نگاه تندی به‌آخوند ملا
عبدالهادی می‌اندازد و نفس‌زنان می‌گوید) - یعنی می‌فرمائید چون من
شخصی که از پادشاه مملکت نشان و فرمان دارم و شمشیر سیاهی
به کمرم بسته‌اند و دو فوج سرباز در زیر حکم و فرمانم هستند از این آدم
جلنبر معذرت بخواهم.

مولانا - بدان که من خود نهایت احترام را برای این نشان شیر و
خورشید که علامت مملکت ماست دارم و پس از هر نماز بر جان و دولت
پادشاهمان دعا می‌کنم و شمشیرش را بَرّا می‌خواهم ولی بدان صدای
کشیده‌ای که بناحق به صورت این پیرمرد مظلوم زدی در زیر سقف عرش
الهی پیچیده و تن ملائکه مقرب را به‌لرزه درآورده و الان در دیدگان
حبیب خدا اشک رقت و دلسوزی حلقه بسته است و حقیقتاً نمی‌دانم
روز بازخواست جواب خدا را چه خواهی داد.

میرپنج (به شنیدن این سخنان گوئی از خواب سنگین بیدار شده
است. چشم‌هایش بهم می‌رود و در سیمایش تغییری که انقلاب درونی او
را می‌رساند پدیدار می‌گردد و با لحن آرام) - من که حرفی ندارم. هرچه
بفرمائید اطاعت می‌کنم. (رو به جانب بقال می‌کند) کربلائی حمزه، بنده
از سرکار معذرت می‌خواهم. استدعا دارم محض خاطر خدا و پیغمبر مرا
ببخشید. (خطاب به مولانا) دیگر چه فرمایشی دارید، حالا دیگر دستم را

ول کنید که استخوان‌هایم خرد شده و خون از جریان ایستاده است.

بریانی - یک صلوات بلند ختم کنید.

(جمعیت صلوات بلندی می‌فرستد)

مولانا (با لبخند ملیحی خطاب به میرپنج) - خدا پدر آدم معقول و زبان فهم را بیامرزد. حالا تازه می‌شود با تو حرف زد. زود پول خربوزه‌ها را بده تا حسابمان پاک بشود. انشاءالله حسابت با خدا هم پاک بشود. پول را که تمام و کمال دادی دوست و برادر یکدیگر را مثل دو بچه آدم به خدا می‌سپاریم و از هم جدا می‌شویم. معطل نکن.

میرپنج (با دست چپش که آزاد است مدتی جیب و بغل خود را می‌گردد) - معلوم می‌شود پول همراه ندارم.

مولانا (خنده کنان) - پس مرد حسابی، جیب خالی و پز عالی پس خیال کرده بودی مال مردم مسلمان علف خرس است. مفت و مسلم برمی‌داری و می‌روی و برای صاحبش فاتحه هم نمی‌خوانی.

(جمعیت هرهر می‌خندد و صدائی بلند می‌شود که می‌گوید «جیب

خالی پز عالی!»

میرپنج (خجلت زده) - خدا شاهد است خلاف عرض نمی‌کنم امروز دست قضا یادم رفته پول و مولی با خود بردارم ولی نقلی ندارد می‌دهم برایش بیاورند.

(از میان جمعیت صدای شیشکی قایمی شنیده می‌شود و می‌گوید

«آره دکیسه، خودت بمیری.»

مولانا - داداش جان، یک دم را دیگر خوب نخواندی. اگر تو دولی ما بند دولیم. آخر ماهم بچه همین خاک پاکیم و با این طناب‌ها به چاه کسی نمی‌افتیم. ما همانقدر که یک نفر صاحب منصب باشرف و سرباز خداشناس و مسلمان را دوست می‌داریم و محترم می‌شماریم از شما جماعتی که این لباس را به تن کرده‌اید تنها برای اینکه قلشن دیوان باشید و خوب بخورید و خوب بپوشید و همه جا آقا و سرور باشید بدون آنکه رنگ پولتان را کسی ببیند بیزاریم. اگر می‌خواهی در این آخر سری کلاهمان توهم نرود حساب این مرد را زودتر سر راست کن و راضی نشو که این مردم مسلمان هم بیشتر از این از کار و کاسبی باز بمانند.

میرپنج - سبحان الله عجب گیری افتاده‌ایم. هرچه می‌گویم گاو نراست می‌گوید بدوش. من می‌گویم پول ندارم و شما می‌گوئید بده.

مولانا - در این صورت چاره‌ای نیست جز اینکه گرو بدهی تا پول بیاوری و گروئی خودت را پس بگیری (خطاب به جمعیت) خواهشمندم یک نفر از میان شما سرداری این آقا را از تنش دریاورد.

بریانی (با همان کلاه تخم مرغی و آرخالق راه راه و پیش‌بند چرمی چرب و چلی، باد به زیر بغل انداخته مانند پهلوانی که وارد گود زورخانه بشود یک ابرو را بالا انداخته مشدی وار «لام علیکم» غرائی تحویل می‌دهد و سری در مقابل مولانا فرود می‌آورد) - نوکر شما استاد صفر بریانی. همین ده قدمی دکان دارم. اگر رخصت باشد (با سر و گردن سرداری میرپنج را نشان می‌دهد).

مولانا (سر را به علامت قبول حرکت می دهد) - بسیار خوب، معطل نشوید.

بریانی (سینه را جلو می دهد و سلانه سلانه به میرپنج که انگشتانش در پنجه مولانا به رنگ شمع مرده درآمده نزدیک می شود) - بی زحمت بکنید. من مأمورم و عذر مأمور خواسته است. من هم کمک می کنم. اول این آستین را درآرید (خطاب به مولانا) یک دقیقه دستش را ول کنید تا آستینش را در بیاورم. هاما شاء الله، (سرداری را در می آورد و گل و خاکی را که در آن گیرودار بردامن و آستین آن نشسته با تلنگر پاک می کند و به دقت تا نموده می گذارد در مقابل کربلائی حمزه) - بفرمائید این هم گروئی شما خدا کند به طلبت بیرزد. (آنگاه سرفه ریزه ای چند از بیخ گلو تحویل می دهد و با قدم های شمرده برمی گردد سر جای خود).

مولانا - اول این گروئی را بردار جای پاکی بگذار و بعد بگو ببینم آیا کسی را داری که همراه این شخص برود طلبت را بگیرد بیاورد و بعد این سرداری را برد تحویل بدهد.

بقال (نخودی را صدا می کند) - این شاگردم است اسمش نخودی است بچه زرنگ و سربه زیری است.

مولانا - چه بهتر. خدا بزرگش بکند.

بقال (خطاب به نخودی) - گوشت را باز کن و هرچه می گویم درست گوش بده بازیگوشی را کنار می گذاری و مثل بچه آدم همپای این آقا می روی منزل ایشان و هفت تا صاحبقران و دو عباسی، بدون یک قازکم

و زیاد، می‌گیری و به‌تاخت می‌آوری اینجا. حالت شد؟

نخودی - بله کربلائی.

بقال - بسیار خوب آن وقت وقتی پول را آوردی این سرداری را می‌بری با ادب و دو دستی تحویل می‌دهی و برمی‌گردی. خرفهم شدی؟

نخودی - بله کربلائی.

بقال - چه بهتر، اگر شاگردانی و انعامی هم دادند قبول کن و روی چشم‌ت بگذار و زود برگرد. خوب سرت شد؟

نخودی - بله، خوب سرم شد.

مولانا - (تازه مچ سرهنگ را رها نموده و دو خربزه برداشته زیر بغل او گذاشت و خطاب به‌نخودی) - این دوتا را هم تو بردار و وقتی خواستی سرداری را ببری این یکی را هم ببر تحویل بده.

نخودی - به چشم.

مولانا - (خطاب به میرپنج) - حالا دیگر بفرمائید، جلو بیفتید، به‌امان

خدا.

میرپنج - کلاه‌م کجاست (کلاه پیدا نمی‌شود و معلوم می‌شود رنود کلاه یارو را در آن شلوغی زده‌اند) پس باید سربرهنه بمانم؟ (صدائی از میان جمعیت) - خوب دیگر کلاه کلاه کن، شما که در این فن استادید.

میرپنج (با سر برهنه و بی‌تن‌پوش در حالی که اثر انگشت‌های مولانا دورتادور مچش زنجیر بسته از جلو و نخودی به‌دنبالش روان می‌گردند) - گیر چه مردمی افتاده‌ایم.

(در همان اثنا یک نفر از دکاندارها به سکوی دکان خود می جهد و دست برینا گوش تکیه می دهد و آوازش بلند می شود).
«بریده باد زبانی نگوید این کلمات»

«که برحبیب خدا ختم انبیا صلوات»
(بانگ صلوات در زیر سقف بازار می پیچد. «غلغله راه افتاده است مردم مثل روز عید سر و صورت همدیگر را می بوسند. از در و دیوار شادی می بارد. هنوز صلوات اول ختم نشده که صدای مؤمن دیگری بلند می شود که :

«به یازده پسران علی ابن ابیطالب»

«به ماه عارض هریک جدا جدا صلوات»

پس از صلوات صدای دیگری شنیده می شود که می گوید «برهرچه مردم آزار است لعنت» غلغله برمی خیزد که «بیش باد و کم مباد» صدای دیگری بلند می شود «خدا ریشه ظلم را بکند» و هربار فریادها بلندتر می شود که «آمین، بیش باد و کم مباد» بچه های سر و پا برهنه هم کلاه میرپنج را برسر چوبی کرده و قطعات شکسته شمشیر را نیز با ریسمان بدان بسته علم یزید درست کرده و دسته راه انداخته اند و دور علم می گردند و می چرخند و بالا و پائین می جهند و دست می زنند و با همان لهجه تمام عیار اصفهانی این تصنیف را می خوانند:

بچا بیاید قال، چاق شده،

میرپنج موی دماغ شده،

بچا چپه^۱

بچا چپه،

شمشیر تیکه پاره،

مردیکه حالش زاره،

بچا چپه،

بچا چپه!

حالا دیگر مردها هم با بچه‌ها هم آواز شده جست و خیز می‌کنند و

دست می‌زنند:

میرپنج زیر مهار شده،

خریزه زهرمار شده

بچا چپه،

بچا چپه،

آخوند حسین کرده،

زهره‌گرگ را برده،

بچا چپه،

بچا چپه!

(نخودی هم با آنکه دو خریزه زیر بغل دارد با بچه‌ها چون شتر مست

۱. چپه به زبان اصفهانی به معنی دست زدن است.

در حال و طرب است.)

میرپنج (که هنوز از بازار بیرون نرفته است و این علم شنگه را می بیند زیر لب) - آی برذاتان لعنت. عجب جنسی بودید و ما نمی دانستیم.
مولانا (خطاب به میرپنج در حالیکه علایم مسرت در وجناتش آشکار است) - د برو، دست خدا به همراهت.

دیگر هیچوقت این روز و این ساعت را فراموش نخواهی کرد. یقین دارم ساعتی که من و تو زیر یک زرع خاک در سینه قبرستان تخت فولاد با هم می خوابیم تازه خواهی فهمید که امروز من چه خدمتی به تو کرده‌ام. ترا به خدا سپردم. اما قبل از آنکه از هم جدا شویم دلم می خواهد یک حرفی را هم به تو گفته باشم.

میرپنج (می ایستد) - بفرمائید. مانعی ندارد.

مولانا - هرگز تو و امثال تو نباید فراموش کنید که چه بسا دست انتقام و قصاص از آستین‌هائی بیرون می آید که از آستین چون من آخوند ضعیفی و به قول خودت شپشوئی هرچند به مراتب چرکین تر است اما به مراتب قویتر و تواناتر است. دیگر حرفی ندارم. خدا نگهدار.

(میرپنج سر را پائین می اندازد و به راه می افتد. صدای صلوات هم بلند می گردد.)

صحنه پنجم

(براشخاص صحنه پیش باز چند نفر عابر و دکاندار و بازاری افزوده

گردیده است و از آن جمله یک نفر قهوه چی. جماعت از زن و مرد دور مولانا را گرفته اند و می خواهند دستهایش را ببوسند و او صورت آنها را می بوسد.

بقال (هنوز جای سیلی بر صورتش دیده می شود) - خدا سایه ترا از سر ما فقیر و فقرا کم نکند. (می خواهد دست مولانا را ببوسد ولی مولانا او را در آغوش می کشد و صورتش - همان جای سیلی را می بوسد).

(صدای دعای جمعیت بلند است) - خدا به عمر و عزت بیفزاید. ما همه کوچک و فدائی تو هستیم، جان و مالمان تعلق به تو دارد. خداوند اطفال ما را قربان و صدقه تو بکند. خداوند خودش ترا فرستاد که رفع ظلم و تعدی از سر ما یک مشت مخلوق بی یار و یاور بکنی. تو حامی ماهستی، تو تاج سر ما هستی. این کاری که تو امروز کردی ثوابش از صد حج و نماز و روزه بیشتر است. روی پیغمبر را سفید کردی. والله اگر خود پیغمبر هم اینجا حاضر بود روی ترا می بوسید. تو امروز روی رسول خدا را پیش سایر پیغمبرها سفید کردی. اجر و پاداشت با خدا باشد.

(ولکن معامله نیستند. اشکشان جاری است. لبهای خود را به زور به دستهای مولانا می رسانند و می بوسند و بر چشم می نهند و به صورت خود می مالند).

گدای کور (عصا زنان می رسد) - محض خاطر پروردگار، آب دهانت را به چشمهای من بمال تا چشمم روشن بشود.

بقال (خریزه چاق و کلانی را قارچ کرده می آورد) - آخر بی مروتها

بگذارید گلوئی تر کند. کوچه بدهید.

(دیگران هم نمی خواهند از هم قطار خود عقب افتاده باشند. هرکس به فراخور حال خود هدیه و تعارفی می آورد).

قلمزن (دو عدد تنگ برنج به دست) - شما را به خدا این بال مگس را قبول بفرمائید، اگر قبول نکنید دلخور می شوم...

قهوه چی (سینی چای و نارنج و قندان به دست جمعیت را پس و پیش می کند جلو می آید) - دالان بدهید. بگذارید بیچاره یک پیاله قندداغ بخورد. نوش جاناش باشد.

قناد (مقداری شکرپنیر و کلوچه و سوهان در سینی بزرگی گذاشته می آورد، جناب آخوند، شما را به حق خدا اجازه بدهید اینهارا بیاورم به مدرسه.

سقط فروش (دو سه شاخه نبات و دوگیر وانچه چای آق پر و یک کله قند در سینی گذاشته و عرق ریزان فرا می رسد). حضرت مولانا برگ سبزی است. جان و مال ما تعلق به سرکار دارد.

(طولی نمی کشد که مقداری امتعه و کالا از خوردنی و غیره در جلو مولانا جمع می شود).

بریانی (بابا شمل حسابی، گردن را دزدیده و طبله سینه را جلو داده مثل کبوتر طوقی جلو می آید و مانند مرغابی که بخواهد در آب فرو برود سر را به رسم تعظیم خم می کند) - جناب شیخ، خدا خودش گواه است که جان نثار بی نهایت خجل و شرمنده ام. امروز در اینجا هرکس به قدر

وسع و همت خود خدمتی نشان داده (با دست تعارفی‌ها را نشان می‌دهد) ولی من بدبخت با این شغل ادبار هرچه فکر می‌کنم که چگونه خدمتی انجام بدهم عقم به جایی قد نمی‌دهد. پس استدعا دارم به غلامتان اجازه بدهید یک دست بریانی ممتاز هرکجا بفرمائید برایتان بیاورم. به قول شاعر «سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست».

مولانا - (چمباتمه مشغول خوردن خریزه و شیرینی و آشامیدن چای می‌باشد) - از همه شما راستی راستی ممنونم. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم کاری نکرده‌ام که مستحق این همه لطف و محبت برادران عزیز خودم باشد. تکلیف شرعی و وظیفه وجدانی هرآدم مسلمانی است که نگذارد به برادرانش ظلم بشود. مگر نمی‌دانید که در کیش و آئین ما مجاهد فی سبیل الله با شهدا در یک ردیف آمده است. تا می‌توانید زیر بار ظلم نروید و راضی نشوید به کسی ظلم بشود. اما اگر ظلمی هم بتان وارد آمد کفران نعمت نکنید و مأیوس نباشید و بدانید که دست بالای دست بسیار است و این دنیا را دار مکافات گفته‌اند (تحفه‌ها و تعارفی‌ها را با دست نشان می‌دهد) اما آمدیم و این سوغاتی‌ها. با اینها می‌شود درست و حسابی یک دکان باز کرد. چیزی که هست خودتان همین الان در ضمن دعاها می‌کنید که در حق من می‌کردید گفتید اجر و مزدم با خدا باشد. یک همچنین معامله‌ای برای من سرتا پا همه نفع است: بیائید و این معامله را نکول نکنید و دبه درنیاورید و بگذارید با خود خدا کنار بیایم و راضی نشوید کلاه سرم برود.

(از نو صدای دعاها بلند شد صلوات فرستادند. باز هجوم آوردند که دست و پای رفیق خودشان را ببوسند).

مولانا (در حالی که روی آنها را می بوسد تشکر می کند) - حالا دیگر باید سرکار و کاسبی خودتان بروید خدا به شما برکت بدهد یک خواهشی که از شما دارم این است که در دعاهای خود فراموشم نکنید و خواهش دیگر اینکه بدهید این آیه مبارکه را برایتان روی کاغذ با خط جلی بنویسند و به دیوار دکان و خانه هایتان آویزان کنید که :

فسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون»

(خطاب به کربلائی حمزه) کربلائی حمزه، وقتی دکانت را بستی بیا به مدرسه مادرشاه تا خودم این آیه را به دست خودم برایت بنویسم. یادگاری از من نگاه دار. دیگر خدا نگهبان همه باشد. خدا حافظ (این را می گوید و عبا را به سر می کشد و به راه می افتد).

پایان

ژنو، نوروز ۱۳۳۷

دوقلو

دوقلو*

در حوالی نیاوران باغچه میرزا هادی خان که توتش مشهور بود میهمان بودیم. توت نگو حب نبات. جای همه خالی، شکمی از عزا در آورده توت قندی و آبدارفت و فراوانی خوردیم و با شکم‌های بادکرده در سایه درخت‌های نارون روی احرامی‌های خنک و پشت به متکاهائی که از حیث چاقی و پرواری دست کمی از شکم‌هایمان نداشت لباس‌ها را کنده با زیرشلوارهای سفید عباها را به خود پیچیده به صدای وزوز بسیار دلنشین سماور دراز کشیده منتظر بودیم تک گرما بشکند تا کم‌کم به طرف شهر سرازیر شویم.

ناگهان صدای زنگ تلفون از اطاق مجاور بلند و معلوم شد که عیال یک نفر از رفقا در غیاب شوهر دردش گرفته و قابله آورده‌اند و زائو درکش و قوس زائیدن است و شوهرش هرچه زودتر باید خود را به شهر برساند.

*. این داستان اولین بار در مجله «یغما» (آبان ۱۳۳۷) به طبع رسیده است.

هولکی لباس پوشید و رفت و ما تنها ماندیم و صحبت از زایمان و زناشویی و بچه پس انداختن به میان آمد. در میان حضار تنها کسی که هنوز زن نگرفته بود جهانگیر نامی بود که از راه عتیقه‌فروشی (و گاهی نیز عتیقه‌سازی) گذران می‌کرد. مردی خوش محضر و رفیق شفیق مردم‌دار بی‌سر و صدائی بود. به او تاختیم که در میان ما تنها تو یکنفر از این خبط و خطای لذیذ که اسمش را ازدواج گذاشته‌اند برکنار مانده و اسیر زن و فرزند نشده‌ای و این در عالم دوستی و یک‌جهتی روا نیست و داری به ما نارو می‌زنی. خوب است تو هم برای پایت کفش مناسبی دست و پا کنی و با دوستان یکرنگ و هم‌آهنگ باشی، باشد که باما هم‌صدا بشوی آواز ناله و انابت‌مان زودتر به گوش خالق رسیده دعا و مناجات‌مان به‌استجابت مقرون گردد و راه نجاتی بیابیم.

جهانگیر آدم بی‌فضل و کمالی نیست. نگاهش را به‌صورت یکی یکی دوستان به‌دوران آورده گفت شنیده‌ام روی سنگ قبر شاعر بزرگ عرب در شهر حلب به‌زبان عربی عبارتی نوشته‌اند که ترجمه فارسی آن از این قرار است «این است گناه پدرم بر من و من مرتکب چنین گناهی نشدم». شما که خود را دوستان و خیرخواه من می‌گوئید چرا می‌خواهید مرا به‌چنین گناهی وادارید.

هیاهو برخاست که مرد حسابی این حرف‌ها کدام است. ما خلق شده‌ایم که اولاد به‌وجود بیاوریم و حفظ و بقای نوع از وظایف هرفردی از افراد انسان است.

مانند کسی که کاسهٔ فلوس به دستش داده باشند اخم را درهم کشید و گفت شما را به خدا راضی نشوید که باغ به این قشنگی و مجلس به این خوبی به صورت مجلس سخنرانی و موعظه درآید. آن هم این نوع موعظه‌های پیش پا افتادهٔ صد تا یک قاز. مگر من کورم و هرروز نتیجهٔ این زن و شوهری‌ها را نمی‌بینم، من دیگر فریب این دشمنی‌های محبت‌نما را نخواهم خورد و پشت دستم را داغ کرده‌ام که تو این تله‌ها نیفتی. برو این دام بر مرغ دگر...

یکی از دوستان کلامش را بریده گفت حالا که بالشویکی شده‌ای و مخالف ازدواج و اولاد حلالی لا اقل یک دوتا قد و نیم قد حرامزاده بهم بزن تا وجودت به کلی عاطل و باطل نمانده باشد.

گفت وجود شماها عاطل و باطل نمانده برای عالم خلقت و کاینات و کون و مکان کافی است من چنین داعیه‌ای ندارم و همیشه این کلام جنید در گوشم زنگ می‌زند که «گرفتاری اولاد عقوبت شهوت حلال است پس وای به شهوت حرام.»

صداها از هرسو برخاست که اصلاً تو آدم هرهری مذهب و بی‌برکتی هستی و به هیچ چیز اعتقاد نداری. گفت درست است زیر دمم سست است و دلم می‌خواهد تنها به چیزی معتقد باشم که شایستهٔ اعتقاد باشد. اگر راستش را بخواهید از این مردم چشمم آب نمی‌خورد و اگر قدرت داشتم و از دستم ساخته بود بدم نمی‌آمد به دستور نظامی گنجوی عمل کنم آنجا که گفته:

«آب دهن را به ادب گرد کن در تف این چشمه گوگرد کن»
 «بانگ برین دور جگرتاب زن سنگ درین شیشه خوناب زن»
 «زخم کن این گنبد شنگرف را در قلم نسخ کش این حرف را»
 رفیق دیگری گفت خاک بردهانت. فہمت قاصر است. المال والاولاد
 زینۃ الدنیا. من دلم می خواہد قدرت و استطاعت داشتم شش ہفت تا زن
 می گرفتم و دارای حرمی مانند حرم فتحعلی شاہ می شدم و ہمین دنیا را
 ہم با ہمہ خوبی ہا و زشتی ہایش آرزو می کنم صدتا دیگر مثل ہمین دنیا
 داشتہ باشم ہمہ پر از باغ و پر از میوہ تا ہرروز بہ آواز مرغان خوش الحان
 نان سنگک یکی نیم ذرع و کباب بازار و دوغ و خیار بخورم و تو سایہ لم
 بدہم و آروغ پس آروغ بزنم و تو کوک حمقا بروم و از برکت غیبت کہ
 بادبزن روح است داغ دل را بنشانم و بہ نغمہ دلنواز ساز و آواز یللی
 بخوانم و فلک را سقف بشکافم و صدای از ددنی را بہ آسمان برسانم.



سرگرم ہمین قبیل گفتگوہا بودیم کہ باز زنگ تلفن بہ صدا درآمد و
 معلوم شد رفیقمان است و از شہر تلفون می کند و مژدہ می دہد کہ
 بہ حمد اللہ خانم فارغ شدہ اند و چشم و دل ہمہ روشن دوقلو زائیدہ اند،
 یک پسر کا کل طلا و یک دختر مامانی سیمین لقا.
 این خبر بہجت، اثر جریان صحبت را تغییر داد و مسئلہ اولاد دو و سہ
 قلو و بالاتر موضوع مباحثہ گردید.

یک نفر از دوستان کہ در آلمان درس خواندہ بود (بہر جہت چنین

ادعائی داشت) گفت در آلمان مؤسسه علمی بزرگی وجود دارد که کارش منحصرأ تحقیق و پژوهش در کار دوقلوهاست و کشفیات عجیبی در این زمینه کرده است.

رفیق دیگری که همیشه همه چیز را از همه کس بهتر می دانست سخن را قاپید و آب دهان را قورت داده گفت بله مسئله دوقلو از مسائل بسیار غامض خلقت است و هزار سال دیگر هم کسی این مشکل را حل نخواهد کرد و به اسرار آن پی نخواهد برد و...

دیگری از دوستان بی دریغ در میان سخن یارو دویده گفت تو باز در روزنامه مقاله بی سرو تهی خوانده ای و داری بازار گرمی و فضل فروشی می کنی. امروز دیگر هر طفل دبستانی ابجد هوز خوانی می داند که گاهی بچه های دوقلو به قدری به هم شبیهند که حتی پدر و مادر در تشخیص آنها دچار اشتباه می شوند و چه بسا اتفاق می افتد که این نوع بچه ها در اخلاق و عادات چنان شباهتی باهم دارند که انسان از مشاهده آن مات و متحیر می ماند و حتی شنیده ام این شباهت گاهی به جایی می رسد که اگر احیاناً یکی از این دو طفل مریض شود دیگری نیز در همان موقع به همان مرض مبتلا می گردد و به طوری که در کتابی خوانده ام مکرر اتفاق افتاده که مردی که دوقلو بوده در سن پیری در یکی از اقطار جهان مریض شده و وفات کرده است و برادر دیگرش نیز در همان وقت در گوشه دیگری به همان مرض درگذشته است.

در اینجا میزبانمان نیز که جوان مؤدب و کم حرفی بود وارد صحبت

گردیده گفت از قضا من هم این کتاب را خوانده‌ام و به قدری مطالب آن
برایم تازگی داشت که مقداری از آن در خاطر من مانده است. در آنجا
خوانده‌ام که عموماً از چهل بچه‌ای که به دنیا می‌آیند دوتا دوقلو هستند و
از هر سه الی چهار تا دوقلو یک جفتشان باهم شباهت کامل دارند و علت
هم این است که دوقلوهایی که باهم شباهت ندارند هر کدامشان در نطفه
از یک تخم جداگانه هستند در صورتی که دوقلوهایی که باهم شبیه‌اند
هر دو از یک تخم واحد هستند که معلوم نیست چرا و به چه علت
به خودی خود درست از میان شکافته و به دو نیمه شده است و از
هر نیمه‌ای یک بچه به وجود آمده است. امروز هر کس می‌تواند تخم نطفه
حیوانی مثلاً خارپشت دریائی را به وسیله تیغ بسیار برا و نازکی و یا
به وسیله موی نازکی به دو نیم کند تا از هر نیمه تخمی یک حیوان به وجود
بیاید. علما با تحقیق و تدقیق در همین قبیل دوقلوهای یک تخمی
امیدوارند کم‌کم پرده از روی یک معمای علمی بسیار مهم بردارند و
معلوم سازند که کدام یک از صفات و خصایل و خصوصیات اخلاقی ما
را ممکن است به وسیله وراثت به اولاد رسانید و کدام یک از آنها شخصی
است و از راه توارث به اولاد نمی‌رسد.

حاجی خان که در میان ما از همه سالخورده‌تر و باتجربه‌تر بود گفت
من مخالف علم و تجربه نیستم ولی معتقدم که هر قاعده و قانونی
استثنائاتی هم دارد چنانکه خود من شخصاً دو برادر دوقلو را می‌شناختم
که هر چند در یک خانواده و یک مدرسه و یک محیط بزرگ شده و صورتاً

هم با یکدیگر نهایت شباهت را داشتند به طوری که خود من یک روز به یکی از آن دو پولی قرض داده بودم یقه دیگری را گرفته مطالبه می کردم مع هذا از لحاظ سیرت و اخلاق هیچ شباهتی باهم نداشتند و حتی می توان گفت که مانند روز و شب و سیاهی و سفیدی ضد و نقیض یکدیگر بودند.



صحبت حاجی خان بدینجا رسیده بود که باغبان ریش عنابی سینی کاهو و سکنجبین و سرکه و گلپر را در میان نهاد و صحبت ها و تحقیقات علمی در محاق افتاد ولی به محض اینکه در کوتاهترین زمان تصورپذیر و با سرعت و جوه کلک کاهو کنده شد همگی یکصدا از حاجی خان مابقی قصه اش را خواستار شدیم.

لفتش نداد و پس از آنکه استکان چای را در چاله گلو فرو ریخت گفت بله درست نقطه مقابل همدگر بودند. اسمشان را بهتر است نگویم و برای سهولت داستان نقداً یکی را میرزا باقر و دیگری را میرزا طاهر خواهیم خواند. اهل تهران بودند و چند سال است که به رحمت ایزدی پیوسته اند و قصه آنها به طور خلاصه از این قرار است. هردو به یک مدرسه می رفتند و من هم با آنها همشاگرد و همکلاس بودم. تفاوت ظاهری آنها منحصر بود به جای جراحی مختصری که میرزا باقر در دو سالگی در نتیجه خوردن به زمین و اصابت به لبه طشت رختشوئی در قسمت تحتانی گونه چپ پیدا کرده بود و آن هم فقط از نزدیک دیده می شد. از این گذشته

تشخیص میان این دو برادر اگر کاملاً از محالات نبود لامحاله کار بسیار مشکلی بود.

باقر پسرکی خوش گذران و موجودی بود سهل انگار و سهل گیر که همه را دوست می داشت و خودمانی می دانست و همه هم او را خودمانی دانسته دوستش می داشتند. تا بخواهی خراج بود و دست دل باز و به قول خودش پول وقتی به دست او می رسید بال و پر پیدا نموده پرواز می کرد. و چون پدرش هم چیزدار بود و بچه هایش را دوست می داشت هیچ وقت جیب این دو برادر خالی نمی ماند. و اگر هم اتفاقاً میرزا باقر بی پول می ماند بی پروا دستش دراز می شد و قرض می خواست و از بس از دوستان و رفقا قرض گرفته و «بده پست می دهم» گفته بود رفقا اسمش را همان «بده پست می دهم» گذاشته بودند. از شنیدن این عنوان خم به ابرو نمی آورد از خود ما می گرفت و تو حلق خود ما می کرد، و تا پولی به دستش می رسید اول حساب ها را تسویه می کرد و بقیه خرج اتینا می شد یعنی به صورت آجیل و بستنی و پالوده و چلوکباب تو شکم دوستان و رفقا می ریخت.

گاهی خود من به او می گفتم باقر مگر نذر کرده ای که هرچه گیرت می آید تا آفتاب غروب نکرده تو چاله و چوله بریزی. آخر فردا هم روز خداست. می گفت بله دیگر، فردا هم روز خداست و خدا همینطور که امروز و هیروز را رسانیده فردا را هم خواهد رسانید. دنیا پشم است. نقد را بچسب و نسیه را بگذار برای آن دنیا.

اما دو کلمه هم از میرزا طاهر بشنوید. جوانی بود مرتب و منظم و درس خوان و ساعی و جدی و تا بخواهی پول جمع کن و خرج نکن. پول های نقره را مبدل به اسکناس می کرد و اسکناس های نو و براق را دسته دسته لای پاکت های رنگارنگ در کیف بغلی جا می داد و روی هر پاکتی با علایم مخصوص مایحتوی آن را می نوشت. برادرش می گفت وقتی تنها می شود ساعت ها با شمردن و باز کردن و تا کردن و مرتب ساختن آنها خود را مشغول می دارد و کیف می برد. گاهی در مدرسه در موقع تفریح دورش را می گرفتیم و می گفتیم طاهر امروز دیگر باید مزه پول های خودت را به ما بچشانی و سور مختصری به ما بدهی. می گفت باقر شما را سوری بار آورده است. هرچه او تو حلقتان می ریزد کافی است مرا به خدا بسپارید، من دماغ این کارها را ندارم.

راست هم می گفت. دماغ این کارها را نداشت. درس خوان عجیبی بود که با خدا و پیغمبر شرط کرده بود که همیشه شاگرد اول کلاس باشد و همیشه (و یا تقریباً همیشه) هم شاگرد اول می شد. اغلب معلم هایمان برادرش میرزا باقر را در کلاس مخاطب ساخته به او می گفتند: «ببین برادرت چه کوششی در درس و مشق دارد تو چرا باید هیچوقت شاگرد اول نباشی. از پدر و مادرت خجالت نمی کشی. پس همت کجا رفته است».

میرزا باقر سرش را به زیر می انداخت و جواب نمی داد و همینقدر که شاگرد آخر نبود و امتحانات آخر سال را می گذرانید و تجدیدی نمی شد

خدا را شکر می‌کرد. عشقش به کتاب خواندن بود. کم‌کم دارای کتابخانه‌ای شده بود و تا می‌شنید کتاب تازه‌ی خوبی چاپ شده خودش را به کتابفروشی می‌رسانید و کتاب را می‌خرید و تا نمی‌خواند و به آخر نمی‌رسانید آفتابی نمی‌شد.

برادرش میرزا طاهر اهل این چیزها نبود. چندبار او را به مجلس خودمان برای شعر و شاعری و مشاعره دعوت کردیم که بیاید او هم مثل بعضی از ما و از آن جمله برادرش شعری گفته باشد و یا قصه و داستانی نوشته باشد برایمان بخواند ولی مؤدبانه جواب می‌داد که درس فرصت نمی‌دهد و اساساً با شعر و قصه میانه‌ای ندارم. و اگر هم احیاناً می‌آمد در آن گوشه می‌نشست و بنا به عادتش که داشت تو فکر کارهای خودش فرو می‌رفت و با منقاش ناخن چین موهای صورتش را یکی یکی بیرون می‌کشید. ما با باقر روزهای جمعه و ایام تعطیل دسته‌جمعی به سیر و سیاحت می‌رفتیم و از کوه‌نوردی لذت‌ها می‌بردیم و در موقع گرمای تابستان ساعت‌ها در رودخانه جاجرود و رودخانه‌های دیگر شناوری و آب تنی می‌کردیم و میرزا باقر عموماً در تمام این کارها سردهسته ما بود ولی برادرش انگار نه انگار که او هم جوان است و می‌تواند از این کارها کیفی ببرد، تمام اوقات خود را به درس خواندن و معاملات خرد جنسی و نقدی می‌گذرانید و اعتنائی به ما و کارهای ما و کیف و حال ما نداشت و جز شاگرد اول شدن اندیشه و هم و غمی نداشت.

یادم است نقاش‌های جوان تهران نمایشگاهی از کارهای خود راه

انداخته بودند و میرزا باقر با جوش و خروش تمام چنانکه گوئی نمایشگاه کارهای خودش است به پول خود دعوت نامه‌ها به اطراف می‌فرستاد و مخبرین جراید را دعوت می‌کرد و میهمانی می‌داد و شب‌ها دیر می‌خوابید و صبح‌ها زود بیدار می‌شد که این نمایشگاه با کامیابی هرچه تمامتر پایان یابد در صورتیکه وقتی به برادرش میرزا طاهر گفتیم که چرا به تماشای نمایشگاه نمی‌آئی گفت چرا خود چیزها و آدم‌ها را نبینم و بیایم که تصویرشان را تماشا کنم و باز اعتنائی نکرد و باز شاگرد اول کلاس شد و در موقع امتحانات آخر سال بهترین جایزه‌ها را به دست آورد و به نظر تحقیر به ما نگریست.

باری، سرتان را نمی‌خواهیم به درد بیاورم، تازه یکی دو سال بود تحصیلات این دو برادر به پایان رسیده بود که پدرشان در مسافرت به مکه معظمه دارفانی را وداع گفت و تمول و دارائیش رسید به این دو پسر. میرزا باقر تغییری در زندگی خود نداد ولی برادرش اصرار داشت که باید ارثیه را قسمت کرد تا هرکس بداند چه دارد و چه ندارد و میرزا باقر هم خواهی نخواهی زیربار رفت و حق و سهم هرکدام معین گردید و قباله‌های ملکیت و بنجاق‌ها تقسیم شد و دو برادر از یکدیگر جدا افتادند...

سال‌ها گذشت و دیگر از آنها خبری نداشتم. اغلب همشاگردها و از آن جمله خود من زن گرفته بودیم و دارای عیال و اطفال شده بودیم و در کشاکش تلاش معاش حتی عشق را فراموش کرده کمتر به یاد ایام خوشی

جوانی و مدرسه و آن عوالم بی نظیر فراموش نشدنی بودیم تا آنکه شبی در یک مجلس میهمانی بزرگ رسمی چشمم به میرزا باقر افتاد تعجب کردم که با آنکه قریب بیست سال بود او را ندیده بودم همان تلؤلؤ شوق و نشاط در نگاه نافذش دیده می شد. گفتم کجائی و چه می کنی. گفت زنده ام و عمری می گذرانم و رویهمرفته شکایتی از عمر و زندگی ندارم. پس از آنکه سه سال تمام را در اطراف دنیا به سیر و سیاحت گذراندم امروز در همینجا رحل اقامت افکنده ام و چون هنوز از سهم پدری چیزهائی برایم باقی است تا دارم می خورم و می خورانم و زیاد به خاطر ایام پیری و نیستی روزگار را بر خود تلخ نمی گیرم و با شعر و موسیقی و نقاشی و بیکاری و عده ای یاران موافق و زیرک که شرط اساسی دوستی است ایام را به شب می رسانم تا کی شب جاودانی که صبح ندارد برسد و از غم و شادی روزگار خلاصی یابم.

گفتم پس برادرت کجاست و چه می کند؟ گفت چطور خبر نداری. او امروز از معاریف و متنفذین درجه اول این شهر است، حرفش هرکجا دررو دارد. چندین کارخانه بزرگ در نقاط مختلف این مملکت دارد. اگر اول ملاک این شهر نباشد بلاشک در ردیف ملاکین درجه اول به شمار می آید. این را گفت و یک نفر را که باجمعی در همان نزدیکی مشغول صحبت بود با نوک انگشت نشان داد و گفت این خودش است.

شخصی را دیدم قطور و خپله. تیرگی مخصوصی که علامت تشخص و ثروت وافر و نتیجه فکر و حساب و دردسر بسیار است مانند ماسکی

ملال آمیز بر صورتش نشسته بود. اشخاصی که دورش را گرفته بودند با لبخندهای مخصوصی که تعلق به متملقین خوش آمدگو دارد سخنانش را گوش می دادند اما او مانند تنه درخت برومندی که مردم را زیر سایه فرخنده خود ریزه خوار خوان خود (خوان گسترده ای که چشم ها را گرسنه می کند ولی هرگز شکمی را سیر نمی نماید) بداند التفاتی به این لبخندها و به این خوش آمدگوئی ها نداشت و معلوم بود که ته دلش قرص است که احدی با این روباه بازی ها نمی تواند او را فریفته لطمه ای به جیب و کیسه اش وارد سازد.

بی اختیار به طرفش روان شدم که آشنائی بدهم و صورتش را ببوسم و همچنانکه با برادرش به رایگان از گذشته و حال سخن رانده بودیم با او نیز تجدید عوالم لذت بخش گذشته را بنمایم. وقتی به چند قدمی او رسیدم و او را از نزدیکتر دیدم سخت یکه خوردم. مردی را دیدم که ابداً شباهتی به رفیق و همکلاس قدیمی مانداشت. سخت پیر شده بود و موهایش ریخته با سر طاس و صورت گوشتالوی پرچین و چروک تریاکی رنگ و آن عینک شاخی و آن گردن ستبر و شکمی که از زیر جلیقه دو انگشت بیرون افتاده بود آدمی را در خاطر مجسم می ساخت که جمع کردن و افزودن را دستور زندگانی خود قرار داده باشد و سایر چیزهای عالم را کان لم یکن انگارد. دودل بودم که آشنائی بدهم و یا از همانجا برگردم ولی برتردید چیره گردیدم و خود را به او رسانده آشناوار سلام دادم. مرا نشناخت و نگاهی به بی اعتنائی به سرتاپایم انداخت. سری جنبانید و گفت هان یادم

آمد، احوال شما چطور است؟ چه کاره‌اید و چه می‌کنید؟

لحشش مانند دولمه شخصیت در وقار و تکبر و بی‌اعتنائی و بی‌علاقگی پیچیده شده بود. در همان دم تصمیم گرفتم که از میدان به در نروم و مغلوب آن همه لحم و شحم نگردم. اگر او سنگ و صخره است من نیز سنگ پا باشم و جواب تفرعن را با تشخص ساختگی آمیخته به طعن و استهزائی بدهم که تنها اسلحه مردان حق است.

گفتم رفیق عجب شکمی پیدا کرده‌ای. از دور خیال کردم دنبک به‌زیر جلیقه پنهان کرده‌ای. موهایت کجا رفته است. چرا دندان‌هایت این‌طور ریخته و جایش را دندان‌های طلا گرفته است. درست یک سیر طلا در قلک دهان داری. این هم سرمایه ایست. به جای تو بودم تبدیل به نقدینه می‌کردم و به‌ریح می‌دادم و تنزیش را به جیب می‌زدم...

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت هرچه باشد داشتن از نداشتن بهتر است. گفته‌اند گدائی بکن تا محتاج خلق نشوی. من گدائی نکرده محتاج خلق نیستم و خلقی به‌من احتیاج دارند.

گفتم بگو ببینم چرا این همه پیر شده‌ای. در این سالیان درازی که همدیگر را ندیده‌ایم چه کارها کرده‌ای، به کجاها مسافرت نموده‌ای و چه‌ها دیده‌ای و از روزگار درس عبرت چه گرفته‌ای. گفت ای بابا مگر گرفتاری‌های روز و شب مهلت می‌دهد که انسان نفس بکشد. الان دو سال و نیم است که باد فتق و زخم معده و ضعف اعصاب پدرم را درآورده و فرصت اینکه مشغول معالجه بشوم ندارم.

گفتم در مدرسه به قدری به منظور اینکه شاگرد اول باشی شب و روز درس می خواندی که دیگر هیچ وقت و فرصت نداشتی که به بازی و هنر و تفریح و تفرج و کتاب خواندن و صحبت های دوستانه بپردازی امیدوارم پس از اتمام تحصیلات تلافی و جبران کرده باشی. گفت خدا پدرت را بیامرزد مگر کار و گرفتاری می گذارد نفس بکشم و انگهی این چیزها دردی را هم دوا نمی کند. باید فکر نان کرد که خربزه آب است. این مملکت احتیاج به آدم کارکن و سرمایه و کار دارد. شعر و رومان و عرفان شکم را سیر نمی کند و آدم را به عالم لاهوت برده از کار و کاسبی و تولید ثروت و خدمت به ملت باز می دارد. این همه حافظ و مثنوی خواندیم و یا هو و یا حق کشیدیم و به در و دیوار مینیاتور کشیدیم به کجا رسیدیم. این کشور از قافله تمدن عقب افتاده و باید کاری کرد که به قافله برسد...

دیدم همان آدمی است که بیست و اندی سال پیش بوده. در جوانی می خواست شاگرد اول باشد و شد و حالا هم خواسته است متمول درجه اول شهر باشد و به مقصود رسیده است و سر و کله زدن با او بی ثمر است و حکم آب با غریال پیمودن را دارد. او را به خدا سپردم و باز با میرزا باقر را پیدا کرده با او بنای درددل را گذاشتم او هم همان باقر بیست و اندی سال پیش بود و حتی بهتر شده بود. گفتم برادرت را دیدم. چه پیر شده گوئی مسخ شده است. اما تو بگو ببینم چطور اینهمه جوان مانده ای.

گفت «هرکسی برطینت خود می تند» انسان را سیر کره زمین به دور

آفتاب پیر نمی‌کند. گور پدر زمین، اینقدر به‌دور خورشید بچرخد تا از نفس بیفتد. به‌من چه مربوط است. من قید خیلی چیزها را زده‌ام و به‌داده و نداده رزاق روزی‌رسان ساختم و غم موجود و پریشانی معدوم را به‌خود راه نمی‌دهم و با دوستانم دوست و با مردم خدا یار و دمسازم و اگر کسی سر دشمنی داشته باشد با سلاح مدارا به‌جنگش می‌روم و گمان می‌کنم راز جوانی من همین باشد و لاغیر.

باقرا از همان جوانی دوست می‌داشتم و حالا محبتش بیشتر در دلم نشست و چون استنباط کردم که از مصاحبتم گریزان نیست از آن پس بیشتر باهم نشست و برخاست پیدا کردیم. چه ساعت‌های خوشی باهم می‌گذرانیدیم. چه خوش بودیم و چه خوب است که دو نفر باهم بدینگونه یک دل و یک جهت باشند. راستی که از عمر و زندگی برخوردار بودیم و قدرش را هم می‌دانستیم و اهمیتش را می‌فهمیدیم. خدا نصیب همهٔ بندگانش بکند که عزیزترین نعمات دنیا است.

میرزا باقر هنوز هم مبلغی ملک و علاقه و آب و خاک و مستغلات داشت که کفاف معاش او را کاملاً می‌داد. خداوند هم تفضلات خود را شامل حال او ساخته زن سازگار و خوبی نصیبش کرده بود که خیر و صلاح شوهر را بر خیر و صلاح خود مقدم می‌داشت و حتی المقدور راضی نمی‌شد خاطر شوهرش را برای امور و قضایای گذران آزرده ببیند. میرزا باقر می‌گفت زنم با نیکی و سادگی بسیار طبیعی خود زندگی مرا مرتب و مطبوع ساخته است و از برکت وجود او حسابی زندگی می‌کنم و

می فهمم که زندگی می کنم و مزه زندگی را می چشم. یکتا فرزندشان را هم که پسری بود بیست و یک ساله پس از اتمام تحصیلات متوسطه به فرنگستان فرستاده بودند و از پیشرفت او در تحصیل خوشدل و امیدوار بودند.

روزی به او گفتم رفیق تو به جز میراث پدری چیزی نداری. آن را هم تکه تکه می فروشی و خرج می کنی و ظاهراً اندیشه فردا را نداری. می ترسم خدای نخواسته روزی و روزگاری با تنگدستی آشنا بشوی و برای مبارزه با تهیدستی مهیا نباشی.

گفت نترس. اینقدرها بی فکر و لاپرواہی نیستم. پسرم درس خوانده و باهوش و زرنگ است و بی نان نخواهد ماند و زخم نیز از خود آنقدرها دارائی دارد که پس از من گرسنه نماند. لذت دنیا در خرج کردن است نه در جمع کردن و ثروتمند واقعی کسی است که خرج می کند نه کسی که روی هم می گذارد. برادرم الان صد برابر من تمول جمع کرده و از سرجنابانهای درجه اول این ملک است ولی خودم می دانم و همه می دانند که از اغلب چیزهایی که اهل دنیا اسمش را لذت و حال و کیف و خوشی گذاشته اند محروم و بی نصیب است. سال به سال لای حافظ را باز نمی کند، از مولوی به جز همان «بشنو از نی چون حکایت می کند» چیزی به گوشش نرسیده و حتی مصراع دوم این بیت را نمی داند. در خانه و باغش گل زیادی کاشته اند ولی فقط برای شهرت است و الا ماه به ماه به آنها نگاه نمی کند. دارای شش فرزند است اما به جز درموقع عید نوروز

که دستی به سروگوش آنها می کشد در طول سال حتی اسمشان را به زبان نمی آورد و انگار نه انگار که زنده اند. یک روز در امجدیه اسب سواری بود و اتفاقاً با او در کوچه مصادف شدم و گفتم هوای خنک خوبی است بیا برویم به تماشا و نفسی تازه کنیم. سرپایم را ورنده کرد و گفت من خیال می کردم با این سن و سال از دیوانه بازی و خلی دست برداشته ای. وانگهی چرا پیاده راه می روی. مگر من برادر تو نیستم و دوتا کادیلاک زیر پا ندارم. تمام عمرت با شعر و موزیک و نقاشی و رفیق بازی و سیاحت و مسافرت و این نوع اراجیف تلف شده آخر پس کی می خواهی سر و سامانی پیدا کنی و برای خودت آدمی بشوی... دیدم خیلی پرت است به خدایش سپردم و تو دلم گفتم برو که خیلی بیچاره ای...

روز به روز انس و الفت با باقر زیادتر می شد. کم کم دستگیرم شد که املاکش را قطعه قطعه پیش برادرش گرو می گذارد و قباله و بنجاق ها را به او می سپارد و برادرش هم به ضمانت همین املاک و مستغلات به او پول قرض می دهد بدون آنکه از او نفع و تنزیلی بگیرد. گفتم رفیق بپا سرت بی کلاه نماند. گفت نترس حسابش دستم است و می دایم شتر را کجا بخوابانم که آب به زیرش نرود. آنقدرها هم احمق و پیه نیستم و طوری حساب کار را جور آورده ام که تا سن هشتاد سالگی هم (فرضاً هم که به آنجاها برسم) گرسنه نمانم.



سال ها گذشته بود. روزی خبر رسید که باقر سگته کرده و در حال نزع

است. دوان دوان خود را به منزلش رساندم. دوستان و خویشاوندان دور بسترش را گرفته بودند و اشک‌ها روان بود. من هم جلو اشکم را نتوانستم بگیرم. حتی نوکرو کلفت و باغبانش نیز چنانکه پنداری عزیزترین کسشان رفتنی است اشک می‌ریختند. چشم را باز کرد و نگاهی به اطراف خود انداخت و لبخندی که رضا و تسلیم و آسایش کامل خاطر را می‌رسانید بر لبانش نقش بست و دست زنش را که در بالینش نشسته بود در دست گرفت و باز نگاه آشنایی به من انداخت و با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد این بیت را زمزمه کرد:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخس ببینم و تسلیم وی کنم

و قفس خالی کرد.

در همان اثنا خبر رسید که برادرش میرزا طاهر هم سگته کرده و اصلاً شاید مرده باشد. باقر را با عیال و خویشاوندان و کس و کارش گذاشتم و باز دوان دوان به جانب منزل برادرش روان شدم. هنوز نمرده بود. دو تن از اطبای نامی و نخست‌وزیر و چند نفر از وزرا و وکلا دور تا دور اطاق نشسته بودند. در وجناتشان خواندم که فکر می‌کنند اگر مردنی است زودتر خلاص شود که در پی کار و بارمان برویم. قیافه گرفته‌ای داشت. اسناد و مدارک مالی و سفته‌ها و بروات و قباجات و بنجاق‌ها که لابد قسمتی از آنها هم تعلق به برادرش داشت همه را گفته بود آورده در دم دستش روی میز کوتاهی در بغل تخت‌خوابش گذاشته بودند. دست

راستش روی آنها بود و معلوم بود که می‌گوید اینها همه مال من است. ناگهان تشنجی اعضایش را فراگرفت و انگشت‌هایش آن اسناد و مدارک را چنان فشار داد که گوئی مانند میخ دارد در آنها فرو می‌رود و صدای خرخری که از حلقومش بیرون می‌آمد با صدای انا الله و انا الیه راجعون حضار هم آهنگ گردید و چانه انداخت و تمام کرد.



سخن حاجی خان وقتی بدینجا رسید مدتی ساکت ماند و آنگاه با دستمال عرقی را که برپیشانی‌ش نشسته بود پاک کرد و گفت چنین بود داستان دو برادر دوقلو که صورتاً باهم شباهت داشتند و سیرتاً در میان آنها از زمین تا آسمان تفاوت بود. خدا هر دو را بیامرزد.

پایان

محمدعلی جمالزاده*

ایرج افشار

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد^۱ و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

* نقل از نامه فرهنگستان، سال سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که برخودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌های و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

- نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به چنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد^۱.

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک المتکلمین) چند سالی هم دوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به زعامت سید حسن تقی زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می شود:

- «ترجمه حال سید جمال الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سید جمال الدین واعظ» در مردان خود ساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- «نقاشی شهید کردن سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ - ۱۶.

- «درباره سید جمال الدین اصفهانی و سید حسن تقی زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- «ماه شب چهاردهم و سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- «محمدعلی شاه و سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ (۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- «نامه سید جمال الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ **کاوه** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.^۱

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **کاوه** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ **کاوه** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غرهٔ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **کاوه** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.^۱
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در لوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیژون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کسیتۀ ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸ نوامبر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱؛

- «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب»، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶؛

- «جمالزاده اصفهانی است»، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴؛

- «سید محمدعلی جمالزاده»، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹؛

- «اظهار نظر قزوینی درباره یکی بود و یکی نبود»، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹؛

- «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ - ۴۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵؛

- «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳؛

- «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱؛

- «عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸.

کتاب سروته یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاری با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوخ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.^۱ طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اپنهاایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانی «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن جا

چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی‌ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان^۱ به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایرانشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، هم‌اره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصرأ یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلپ ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.^۱ نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره اوست.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطوّل و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کستامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می شد.^۱ محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».^۲

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان های یکی بود و یکی نبود و جمع آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.^۳

مقاله های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی تر، مبتکرانه تر و مفیدتر است. تعداد مقاله های او به طور کلی از سیصد در می گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایرن اسلامی است مهم ترها اینهاست: «بیرق های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محجوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محجوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محجوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شماره داخل () ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیغ‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار بیشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ‌یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «قابل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (ژنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه قصه‌ها (از روی قصص العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دريوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.*

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت: مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمتنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی‌الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ریک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهد شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظمأ بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد.* حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

نیز کتاب سروهه یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویس ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.

*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

درباره یکی بود و یکی نبود مقاله رضا نواب پور به عنوان "The Writer" and the "people" منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص ۹۳-۱۰۳ دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامه مشهور ژورنال دو ژنوبه چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیله نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق ۱۰
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش ۱۱
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدید چاپ شده است)	۱۳۲۱ ۱۲
صحرای محشر	۱۳۲۳ ۱۳
قلشن دیوان	۱۳۲۵ ۱۴
راه آب‌نامه	۱۳۲۶ ۱۵
معصومه شیرازی	۱۳۳۳ ۱۶
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴ ۱۷
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴ ۱۸
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷ ۱۹
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸ ۲۰
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰ ۲۱
آسمان و ریسمان (مجموعه)	۱۳۴۳ ۲۲
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳ ۲۳
قصه ما به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷ ۲۴

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشو ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار و بیست و پنج، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوّران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلقیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

(د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمه جمالزاده قهوه‌خانه سورات نوشته برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیلر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیلر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبر علی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوبینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروساحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوبینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجله نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیللر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانی‌دند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طغرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار بیسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
صندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزشمند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.^۱ تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامان تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال ببرندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینه تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۶۲-۳۷۳: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷-۵۱.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار بیشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵-۲۱۴، ۲۹۰-۳۰۲.
۷. «بلای انشاء و املای عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳-۳۴۵.
۸. «بهار ایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۸۹-۲۹۳، ۴۲۳-۴۲۶.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳-۷۲۰.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷:
۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵-۱۰۲۳.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۳-۴۸، (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان ها و نوشته های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار بیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۶۵-۱۸۸.
۲۰. «توضیح دیگر (درباره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۲۹۸-۳۰۵.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۷۸-۵۸۰.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۶-۴۸.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۵-۱۹۷.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۲۹-۶۳۸.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «درباره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۳-۷۱۶.
۲۹. «درباره تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «درباره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۳۹-۶۴۰.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶-۲۲، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (درباره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۱-۴۷۷، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳؛ ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۳-۳۱۵.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۷۳-۱۰۷؛ ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (درباره وفات

- استاد ابراهیم پورداود). وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷، ۶۷۵-۶۸۲.
۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۴۶-۱۸۸، ۴۹۹-۵۰۱.
۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۷۸-۵۶۵.
۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۰۱-۳۲۷.
۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-۲۸۱.
۴۲. «شعرای کاسب‌کار»، هزاربیشه، (تهران ۱۳۲۶)، ۲۸۲-۲۹۵.
۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ش ۴، ۱۲۶-۱۲۹.
۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶)، ۹-۱۱.
۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۵-۲۹، ۲۶۶-۲۷۲، ۷۰۳-۷۰۷، ۸۰۰-۸۰۲، ۹۱۱-۹۲۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۱۳۲-۱۳۵، ۳۱۶-۳۱۸، ۴۲۱-۴۲۵، ۵۲۶-۵۳۰، ۶۳۸-۶۴۲، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳: (۱۳۵۴)، ۱۷۹-۱۸۲، ۲۷۹-۲۸۲، ۴۹۴-۴۹۷، ۵۸۶-۵۹۰.
۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۱-۲۴.
۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،
- و حید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷، ۶۷۵-۶۸۲.
۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱۳-۳۱۶.
۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۸-۱۰۹.
۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۱۸-۱۲۰.
۵۲. «معرفی یغمای جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۰-۳۶۲.
۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۷-۴۹.
۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۱۰-۴۵.
۵۵. «نام آوازاها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۵۸-۴۶۲.
۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۲-۷۴.
۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۹۶-۴۰۰.
۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۲۵-۲۶، ۶۹-۷۰.
۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۲۵-۳۴.
۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۲)، ۴۹-۶۹۹.
۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۱-۳۷۴.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۷-۲۲۳.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۹۳-۶۹.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲)، ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
۲. تاریخ و خاطرات
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۶-۱۲.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتاب‌خانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴۴-۴۴۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمه انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۴۱، (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی‌شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت‌آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شمه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۱/۴۲، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی‌شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
- ۳. انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۴: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۴/۲۳۵، (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان الصفا، تاریخ سانسور
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج» [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (درباره فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلفیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان های برگزیده داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «دکتر محمد معین»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۹-۸۲.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التواریخ و مؤلف آن رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «روزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمره مردم آذربایجان و نمایشنامه های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۵-۵۵۰.
۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ش ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسقوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مبینوی]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سید جمال الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف باذیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»‌های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمد ابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناسانده زردشت و اوستا»، نامه مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفسور مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
۵. هنر، صنعت، موسیقی
۱۹۸. «آوازهای قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶-۱۹.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزاربیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
۶. زبان فارسی
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۵۰۴۰-۵۰۴۳.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱، ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)، ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲-۲۵۳.
۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹، ۶۹-۷۰.

- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)،
 ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵،
 ۴۵-۴۶، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ش ۷۸، ۵۵-۵۶.
 ۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه
 (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
 ۲۱۸. «گوبینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه
 سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰
 (۱۳۴۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛
 ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش
 ۶۴. ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶،
 ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛
 ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸،
 ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
 ۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه
 [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۹-۳۱.
 ۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان
 و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده،
 نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛
 ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش
 ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۶۳، ۵۸-۵۹؛ ش ۱۶۴،
 ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش
 ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵،
 ۳۲-۳۴.
 ۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶:
 (۱۳۴۷)، ۲۱-۳۰.
 ۸. جغرافیای تاریخی
 ۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید،
 ۸: (۱۳۴۹)، ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰.
 ۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)،
 ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.
 ۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج
 ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.
 ۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)،
 ۳۵۱-۳۵۳.
 ۹. علوم
 ۲۲۶. «ابجد، هوز،...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)،
 ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-
 ۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
 ۱۰. تصوّف و عرفان
 ۲۲۷. «تمدن و افعی و عرفان»، کاوه، ۱۱:
 (۱۳۵۲)، ۱۳-۱۶.
 ۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه،
 ۱۲: (۱۳۵۳)، ۵/۶، ۳۳-۳۵ (درباره رسایل
 جوانمردان).
 ۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴:
 (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳،
 ۵۳۸-۵۴۳.
 ۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)،
 ۱۵-۲۱.
 ۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»
 راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱-۱۲۸.
 ۱۱. ادیان و مذهب
 ۲۳۲. «بالشویسم در ایرن قدیم (مزدک)»، کاوه،

- ج ۵، ش ۳، ۵-۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸-۱۵. ۱۳۴۲، ۲۶-۳۳.
۲۳۳. «خواجۀ عبدالله انصاری و نظر دو مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۶۹-۱۷۱.
۱۳. گوناگون ۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۱-۱۰۵.
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۱۰۵۶-۱۰۶۰.
۲۳۷. «حمامهای خزانه‌دار»، کشکول جمالی، ۲: (۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.
۲۳۸. «قصۀ دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵: (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.
۱۲. فلسفه ۲۳۵. «مدینۀ فاضله در روایات اسلامی»، مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران ش ۲، ۸۵-۸۴).

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر

جناب آقای سید محمد علی جمالزاده

با اظہار امتنان وصول در سر تومہ گرامی جناب عالی را کہ توسط آقای ایرج افشار ارسال فرمودہ اند اعلام می‌دارد و از اینکہ بہ علت وضع مزاجی نتوانستید بہ ایران تشریف بیاورید موجب نهایت تأسف ملاقمندان است کہ میل داشتند از دیدارنویسندہ عالمقدر و خود بہرہ مند شوند.

ضمناً در مورد وکالتی کہ بہ آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد از جہت نشر مجموعہ آثار رتبان باد دانشگاه تهران مرقوم داشته بودید از نظر آنکہ انعقاد قرارداد از جنبہ رسمی بجا بود متنی است شرح مربوط بہ وکالت را از لحاظ تصدیق امضاء گواہی کنسولگری شاہنشاهی برسانند و ارسال فرمایند تا ہمینطور کہ مورد نظر رتبان هست بضرر نویسی قرارداد توسط آقای افشار و تمہینہ و ہمزاء ملاحظہ جناب عالی بہ امضاء برسند.

المبتہ دانشگاه تهران از اینکہ در دنبال اہدای مجموعہ ای از کتب کتابخانہ شخصی خود بہ کتابخانہ مرکزی با امضای حق انتشار مجموعہ آثار رتبان را دانشگاه را مورد توجہ قرار دادہ اند بسیار گواراست و این ہمہ را ناشی و مراتب فرہنگ دوستی جناب عالی می‌داند و ہمت بلند شما را تقدیر می‌نماید.

ضمناً چون اینجانب شایق زہارت جناب عالی است و در روزهای بودا مید و راست موقعی کہ برای شما حاضر باشم از فرہ دیدار رتبان مستغفر شود.

رئیس دانشگاه تهران

درود بدین کتابخانہ در منزلت اسناد
شماره ۲۹۸۷/۲۰۰۷

رونوشت: آقای ایرج افشار

-۱-

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف — یک‌ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب — یک‌ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج — یک‌ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقاوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقاوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر ژنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطوفت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرة ۱-۲-۲۰۶۹۸ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در ژنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از ژنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سیّد محمدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیق‌نامه

امضاکننده این تصدیق‌نامه سیّد محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سیّد جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشت با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کلّ درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حقّ خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه‌گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۵-

هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده

هوایا ۲
حدیثه صمدیه

ایچ هر شه مجرم حاکم الوار در میان هفت رسته است
الواریدم انوار ذراتم قریباً شوق یار در شوق و صفا و کرم و تقوی
تو که در کنگره است محمد بلای دار، در قلمی بسیاران و کلام
وامع در تکران تعلق خویش از کتب و اسرار با شرفیست این
موسیقی در پیشت در مدح تمام طرف تو هر که کرده قصه و سحر
از دستبردت که در رقص اله تو زود لعلی همایم پاک
و شمع از زبان بهیضم (مع) حضور از آن که زینت کفریست
نوع تو کست از من بود نه در راه فریب و غلبه از زینت آری
کرمیانی از تو که رنگ هم غم و غمی بخواه
تو که علم حاکم

-۶-

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغت دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسبق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهدا که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ما زلال و گوارتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود
و حس دیگری که شخص می کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می زند و می زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته
است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل المتین «واقفان رموز») می دانند که چقدر زحمت
کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمد است. ولی کاتب شیوای آن چنان با
استادی رنگ و روغن زده و مشاطه گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی
آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که
اگرچه نمی دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می کنید، ولی
شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و
به هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول
کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم
حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه درای که هر
را از بر تمیز نمی دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست
بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ
که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود
شرحه شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی
و در مقابل وطن مسئول و مؤاخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در
پی آن من حیث لایشعر می دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می کردند هم هنر طبیعی
او غیر منبع می ماند و هم یک رئیس درجه اول پست خانه از آب بیرون نمی آمد. چه وی برای
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می کردند و
قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب تر و اوضاعی مساعدتر و
روزگاری مهربان تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هوا جس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انالانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلأ مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخی خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایره نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت روبهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سریافته یعنی نه‌نین

همه بی مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمت
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیاید. زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونس مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است. و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمد علی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجعل له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندى بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتیم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهییه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشتهایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مرهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احياناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه * * و صفحهٔ ۱۷ حاشیه * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «غُرَب‌زدگی» با نظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید. دیروز برایم کتابی رسیده است به این اسم و رسم:

Rudo L ph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1^{er} Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

۹۸ Filorissoul (Fars)

روز ۱۹ فروردین ۱۹۶۲

قلمبرگام
 مرقد شریف (ازادگار) کویست واداران آرام که در مرکز زون دوار رسد و مایه کجین
 سبک درون گاه ۲۵ صند بر گرد ... ۲۵ صند بر گرد ... ۲۵ صند بر گرد ...
 بام ارتقا در خولم و لذت شیم چه زخم کتود ابر و نفهم چرا از طبع آن مغفولان بایه درین است
 که اگر باب بر یک دنیا هستی رفت بر آن نحو خوابید تراید و مایه در سر زدن خولم گاه و مایه
 یکصدان در لایه جواب معترضان را آتش زانیه و لا و لا و لا نیست و مایه کار را در سر زدن گاه و مایه
 در این اصباحات و مایه جرات طلاق و لا و لا و لا خواهد کرد و لا از طرف ابریم بایه و مایه
 اح حقایق بایه گفته شو چیز که برست و است بایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 باشد و معلوم است که اینان چه املار خوشال نمایند که بایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 صادر حقیقت را قیمه از حقیقت را بایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 در این مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 براداران در زرتشت بایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 بایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 و لا آتش اتمام بر حقیقت آری (خواه حقایق مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه)
 و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه
 و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه و مایه

این نامه به امیر مهدی بدیع
 در روز ۱۹ فروردین ۱۹۶۲
 در شهر تهران
 قلمبرگام

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوaram از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانۀ خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه دربارهٔ تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب‌زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل‌هیلنس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شمارهٔ اول «کتاب ماه» که مقالهٔ اول آن از Jinjer و مقالهٔ آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشهٔ تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دورهٔ زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رسالهٔ تقامه و خصوصاً اساس‌الاقتباس خواهی نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant

Genève

قربانت گردهم امروز صبح دیباچه کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعه آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین قدر بگویند نویسنده این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اساتید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدمبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ی خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Old and New

By:

Seyed Moḥammad Ali Jamalzadeh

Sokhan Publishing co.

TEHRAN - 2001



۱۰

